رباعیات
حکیم عمر خیام

با ترجمه بزبانهای

عربی ـ اردو

انگلیسی فرانسه آلمانی





چاپ و انتشارات اقبال

تهران خیابان دکتر شریعتی (کد پستی ۱۶۱۳۹) تلفن ۷۶۸۱۱۲

- نام کتاب : رباعیات حکیم عمر خیام
- مقدمه : دکتر امیر عباس مجذوب صفا
- خط : عباس منظوری
- حاشیه صفحات : صندوقی
- تابلوها : بهزاد، زاویه، تجویدی ، خوشنویس‌زاده، صندوقی
- تیراژ : ۵۰۰۰ جلد
- قطع و صفحات : ۲۹ × ۲۱ - ۱۶۰ صفحه
- نوبت چاپ : هشتم در قطع رحلی
- چاپ : اقبال
- تاریخ انتشار : ۱۳۶۹

رباعیات حکیم عمر خیام

با ترجمه به زبانهای

عربی - اُردو

اِنگلیسی، فرانسه، آلمانی

اقبال

بسم الله الرحمن الرحیم

رباعیّات
حکیم عُمر خیام

بنام خدا

مقدمه

در نیمهٔ اوّل قرن پنجم هجری در نیشابور کودکی پای بجهان هستی نهاد .... آنگاه دانشمندی گرانقدر شده دانش او چشم گیر گشت .... شخصیتی یافت .... و بعد از آنکه عمری بعلم جهانی و دانش بشری شایسته خدمت کرد .... در ثلث اول قرن ششم هجری دیده از جهان فروبست .

ولی این بزرگ مرد چندی بعد از مرگش آنچنان دستخوش آراء و عقاید ضدّ و نقیض واقع شد که شاید کمتر کسی را بتوان یافت که دربارهٔ اش تا این پایه تناقض گوئی شده باشد ، اکنون هم که نزدیک به ده قرن از وفات این مرد دانشمند میگذرد هنوز جدال و بحث و گفتگو .... دربارهٔ این نابغه روزگار ادامه دارد ، گروهی او را عارف ، دسته ای فیلسوف ، جمعی ریاضی دان و منجّم ، گروهی شاعر ، دسته ای متدیّن و پرهیزکار ، جمعی کافر و ملحد میخوانند .... برای وقوف بر این تناقض گوئیها و روشن شدن ذهن شما خواننده عزیز عقاید و آراء بعضی از دانشمندان و محققین ایرانی و خارجی در زیر نقل میشود :

« دکتر راسم آداسال » مینویسد :



فلسفه خیام را نباید در افکار جوانان ترک تزریق نمائیم ....

« سعیدی » مینویسد :

.... اگر ترویج خیام بعنوان دانش اوست (که در علوم ریاضی و نجوم وغیره داشته)
چرا ابن سینا و زکریای رازی و خواجه نصیر و امام محمد غزالی و .... فردوسی و سعدی .. ترویج
نمیشوند و بنام آنها کلوب و انجمن تأسیس نمی یابند .

« رُوزِن » مینویسد :

.... خیام مردم را بنوشیدن شرابِ وخوشگذرانی عُمر فانی دعوت میکند و شراب را
در اشعار خیام کمتر میتوان بشراب تصوّف تعبیر کرد .... ترغیب بخوشی مخصوصاً نوشیدن شراب
یکی از صفات ممیّزه این دانشمند است .

« دکتر شفق » مینویسد :

... خیام غوامض فلسفه را حلّ و فصل میکرد ، ریاضی دان درجه اول زمان خود بود ، در نجوم
اُستادی داشت ، طبیب حاذق بود ، کتاب جبر و مقابله او را تا یکقرن قبل در فرنگستان تدریس
میکردند و در علوم دینی با امثال حجة الاسلام غزّالی مباحثه میکرد چگونه ممکن است این چنین شخصی که

معاصرینش اورا «امام» و «حجة الحق» مینامیدند مست ولایعقل وخم پرست وعربده جو وقلندر شده از چپ و راست خود بیخبر باشد ....

«مدرسی چاردهی» مینویسد :

..... جای بسی تاسف است که نشر رباعیاتی که منسوب بخیام است ومقالات و نوشته هائی که درپیرامون این حکیم نامی نوشته میشود بیشتر آنها ناقص میباشد وارزش این دانشمند بزرگ را کاسته وازجایگاه استادی فلسفی پائین آورده ومقامی درکوی و بازار برای او قائل شده اندکه مایهٔ رسوائیست بعقیده من خیام کاملا خداشناس و پرهیزکار بوده وازروی همین ایمان قوی واستوار اوست که او را بطبیب خاطر بگوشه گیری واداز نمود واز دستگاه جلال ومقام وشئونات ظاهری منصرف کرده است .... خیام نه خراباتی بوده و نه باده پرست بلکه یکی از مردان خداشناس بوده که نخواسته است خود را آلوده باغراض مادیگری نموده وروان پاک خودراکه با نور یزدان روشن شده بود تیره نماید آنانکه ازروی اغراض وهوس بازیهای سیاسی یا هوسهای کودکانه خیام را همیشه مست و باده خوار نشان میدهند در برابر اسناد تاریخی مانند :

«نزهة الارواح وروضة الافراح» .... چه میگویند .... تحقیقات ومطالعات و نظریات

دقیق و تتبعات علمی . . . با میخوارگی منافات دارد .

«مینوی» مینویسد :

. . . عمر خیام در اشعار خویش نه معتقد بماورای طبیعت دیده میشود و نه دوستار نوع و خادم اخلاق ، علما و محققین جدید حق دارند که خیام را یک فیلسوف مادّی محض و یکی از کفار بزرگوار عالم اسلامی میشمارند ، وی جز دهر خالقی نمی شناخته و خدائی را که مسلمانان و پیروان سایر ادیان تصوّر میکردند منکر بوده و وعده و وعیدهائی را که از جانب او میداده اند قبول نداشته و هیچگاه بانگفته منقولات سر فرود نیاورده است . . . . خیام فیلسوفی است مادّی . . . صُورت خوب را بزرگ میشمارد نه تنها از لحاظ ظرافت پرستی بلکه فایده مادّی نیز در آن می بیند . . . . نیشابور . . . حُرمت او را منظور میداشته است و در هر حال ریاست معنوی خیام بر شهر مسلّم بوده است . . . .

همچنین ایشان حمد و درود های کتابهای خیام و اشارات مذهبی او را بر سبیل سیره جاریه میدانند .

مؤلف «خریده القصر» مینویسد :

. . . در زمان خودش مانند نداشت و در علوم نجوم و حکمت بی نظیر بوده ضرب المثل بود .

مؤلف «آثار البلاد و اخبار العباد» مینویسد :

..... از حکمای نیشابور بوده و حکیمی است که بجمیع انواع حکمت بی نظیر بوده ضرب المثل بود.

«دکتر وُنِکِه» مینویسد :

..... مردی منفور ولیکن منجمی بینظیر است شاید کافر است امّا بیقین فیلسوفی از طراز اوّل است.

«استاد همائی» مینویسد :

..... مؤلفات باقیمانده خود حکیم بهترین سند معرّفی مراتب علمی و اوضاع و احوال اخلاقی واعتقادی اوست ..... آن حکیم که ما می شناسیم مرد بزرگواریست موحّد و دیندار و عالم پرهیزگار که دامن علم و عملش از شنعت الحاد و فسق و فجور مبرّا و روحش از این تهمت ها و افتراها بیزار است...

«تنیسن» میگوید : ..... عمر خیام شما کافر عظیمی است.

«ارنست رنان» میگوید :

..... اگر بخواهیم برای اثبات این مطلب که روح و فکر ایرانی کاملاً بهمان حالت قدیم و اصل آریائی خویش مانده است دلیلی بدست آوریم باید به رباعیات خیام بنگریم این خیام یک نفر عالم ریاضی و شاعر بوده است که در نظر اوّل ممکن است صوفی و اهل اسرار پنداشته شود ولی در حقیقت رندی ریائی و هشیار بوده که کفر را با الفاظ صوفیانه و خنده را به استهزاء آمیخته است و اگر برای فهم

این امر که یک نابغه ایرانی در زیر فشار اصول عقاید اسلامی بچه حالی ممکن است بنقد کسی را بجوئیم که در احوال و اقوال او بخواهیم تدقیق و تحقیق کنیم شاید بهتر از خیام را نیابیم ترجمه رباعیات او در خارج از حوزه شرق شناسان نیز رواج و قبول عام یافته است نقادان کارآزموده فوراً دریافتند که صاحب این دیوان بی نظیر برادر «گوته و هاینه» است، یقیناً نه اقوال «متنبی»، و نه اشعار هیچیک از شعرای بزرگ ما قبل اسلام عرب هر قدر ماهرانه هم ترجمه بشود این اندازه با روح و ذوق ما موافق نخواهد افتاد، چیزی که بسیار شگفت آور است اینکه چنین دیوانی در یک کشور محکوم بمذهب اسلام رایج و ساری گردد زیرا حتی در آثار ادبی هیچیک از ممالک اروپا هم کتابی نمیتوان سراغ داد که نه تنها عقاید نافذ مذهبی را بلکه کلیه معتقدات اخلاقی را نیز با طنز و طعن و استهزا چنین لطیف و چنین شدید نفی کرده باشد . . .

«نجوانی»، مینویسد :

. . . . . این اندیشه های لاابالیانه ایرانیان را بسوی جمود و خمود و سستی و پستی و لاابالیگری میکشاند . . . . ما خیام را برای ایران میخواهیم نه ایران را برای خیام . . . .

«الفینستن»، مینویسد :

..... فرقه دیگر که آنرا گاهی باصوفیه خلط واشتباه کرده فرقه منسوب به «طلازکی» است که رئیس این جماعت در کابل بود، پیروان این مذهب معتقدند که پیغمبران مدعیان دروغی بوده اند وحی والهام حقیقت ندارد نسبت بحقیقت داشتن آخرت وحتی شاید در وجود خدا نیز شک دارند مبنای اعتقادات ایشان بنظر میرسد که کاملاً همان اعتقاد شاعر ایرانی «خیام» باشد که آثار خامه او نمونه چنان عدم تقوائی است که بتحمل آن هرگز در هیچ زبانی نیامده باشد . . .

«دکتر صفا» مینویسد :

..... خلاصه سخن درباره خیام آنست که وی از مشاهیر حکما و منجمین و اطبا، و ریاضیان و شاعران بوده است معاصران او ویرا در حکمت تالی بوعلی میشمردند و در احکام نجوم قول او را مسلم میداشتند و در کارهای بزرگ علمی از قبیل ترتیب رصد و اصلاح تقویم و نظایر اینها بدو رجوع میکردند.



تألیفات حجة الحق خواجه امام ابوحفص عمر الخیامی عبارتند از:

۱ - کتاب جبر و مقابله

۲ - رساله ای در حل یک مسأله جبری بوسیلهٔ قطوع مخروطی

۳ - رساله میزان الحکم

۴ - رساله ای در یافتن مقدار طلا و نقره در جسمی که از این دو فلز مرکب باشد

۵ - رساله ای در شرح مشکلات مصادرات کتاب اقلیدس

۶ - رساله ای در صحت طرق هندی برای استخراج جذر و کعب

۷ - مشکلات الحساب

۸ - رساله ای در طبیعیات

۹ - رساله ای در وجود یا صیغه ای در علم کائنات

۱۰ - رساله ای در کون و تکلیف

۱۱ - رساله لوازم الامکنه

۱۲ - رساله ای در بیان زیج ملکشاهی

۱۳ - ترجمه فارسی خطبه توحیدیه ابن سینا

۱۴ - رساله ای در سه مساله از حکمت

۱۵ - ضیاء العقلی در موضوع علم کلی

۱۶ - رساله ای در وجود

۱۷ - رساله ای بعربی در صورت تضاد در جواب کسی

۱۸ - رساله نظام الملک راجع بحکومت

۱۹ - یک مقاله در رساله روضة القلوب

۲۰ - نوروز نامه

خیام دانشمندی منجم و ریاضی دان و فیلسوف و حکیم بود و از شان او گفتن اینگونه رُباعیات عجیب و غریب بدلائل زیر بدور است :

۱ - عبدالرحمن خازنی معاصر خیام در کتاب میزان الحکمه که بسال ۵۱۵ هجری تألیف کرده اسم او را « الامام ابوحفص عمر بن ابراهیم الخیامی » نوشته است

۲ - « نظامی عروضی » شاگرد خیام در کتاب « چهار مقاله » اسم او را « خواجه عمر خیامی » نوشته است

۳ - «زمخشری» معاصر خیام در کتاب «الزاجر» اسم او را «خیامی» ذکر کرده است .

۴ - در صدر کتاب جبر و مقابله (و بعضی رسالات دیگر) اسم این دانشمند «خیامی» ذکر شده است

۵ - خاقانی شیروانی شاعر معروف قرن ششم هجری نیز در دیوانش اسم این حکیم را عمر خیامی گفته است

۶ - «شهرزوری» در کتاب «نزهة الارواح و روضة الافراح» اسم این فیلسوف را خیامی آورده است

۷ - «ابن الاثیر» در کتاب «کامل التواریخ» اسم او را «عمر بن ابراهیم الخیامی» نگاشته است .

پس اسم او میشود «حجة الحق خواجه امام ابوحفص عمر بن ابراهیم الخیامی» و مهمترین و مستندترین مآخذی که از خیام ذکری بمیان آمده کتابهای مذکور است چون خازنی و نظامی عروضی و زمخشری و شهرزوری معاصر خیام بوده اند و دکتر معین هم مینویسید :

... نسبت «خیامی» هم به تصریح رساله جبر و مقابله او و نیز الزاجر زمخشری و میزان الحکمه خازنی و چهار مقاله عروضی که مؤلفان آنها همه معاصر او بودند اصح از «خیام» است .

۸ - نظامی عروضی که خود شاگرد خیام بوده مینویسد :

... در سال ۵۰۶ بشهر بلخ در کوی برده فروشان در سرای امیر ابوسعد خواجه عمر خیامی

و خواجه امام مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته بودم در میان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنیدم که او گفت «گور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گل افشان میکند». مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم که چنوئی گزاف نگوید چون در سال ۵۳۰ به نیشابور رسیدم چهار (چندین) سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی از او یتیم مانده و او را بر من حق استادی بود، آدینه‌ای بزیارت او رفتم و یکی را با خود ببردم که خاک او بمن نماید مرا بگورستان حیره بیرون آورد و بر دست چپ گشتم در پائین دیوار باغی خاک او دیدم نهاده و درختان امرود و زردآلو سر از آن باغ بیرون کرده و چندان برگ شکوفه بر خاک او ریخته بود که خاک او در زیر گل پنهان شده بود و مرا یاد آمد آن حکایت که بشهر بلخ از او شنیده بودم گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارک و تعالی جای او در جنان کناد بمنه و کرمه.

در اینجا «نظامی عروضی» با اینکه شاگرد «امام عمر خیامی» بوده اشاره بشاعری او نکرده و او را «حجة الحق خواجه امام عمر خیامی» خوانده و با ذکر کراماتی در شمار مردان خدا و دل آگاهان آورده است

۹ - «ابوالحسن علی بن زید بیهقی» که معاصر خیام بوده است در کتاب «تتمه صوان الحکمه» که با اسم

دُرر الاخبار و لمعه الانوار» ترجمه شده است میگوید :

.... اصل و میلاد او از نیشابور بوده و عظمت علمش مانند ابو علی بود و حافظه ای قوی داشت چنانکه در اصفهان کتابی را ۷ بار خواند و بعد در نیشابور آنرا املاء کرد و ما از آن نسخه مقابله کردیم زیادت تفاوتی نداشت و بدین استعداد بر جمیع علوم معقول و منقول وقوف یافت ..

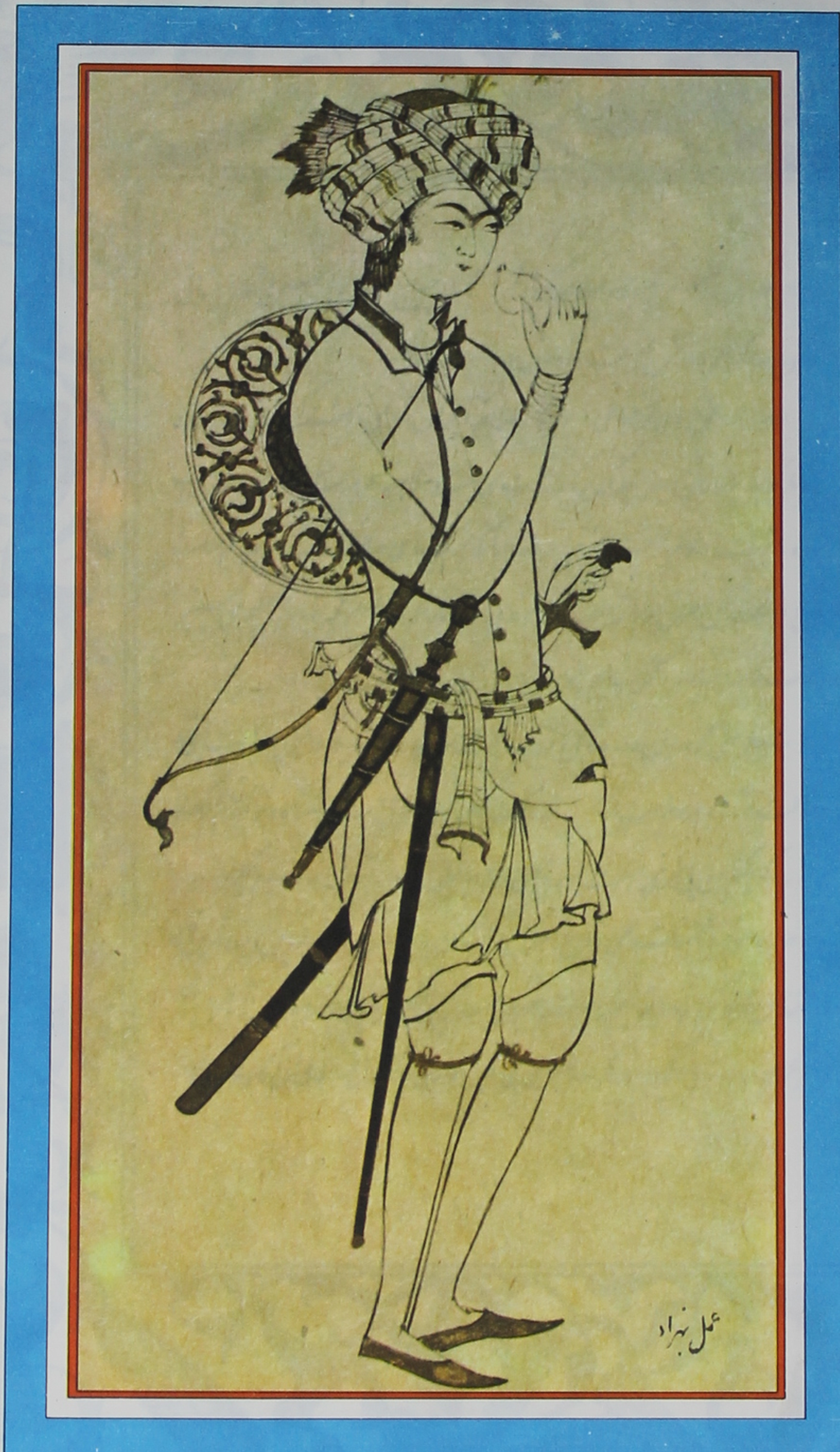
.... روزی نزد شهاب الاسلام ... بود و امام القراء ابو الحسن الغزال حاضر بود و در آیتی بحث میرفت چون امام (یعنی خیامی) حاضر شد شهاب الاسلام گفت «علی الخبیر سقطنا» واز او پرسیدند و او همه اختلافات و آراء را جدا جدا گفت و یکی را انتخاب کرده دلائل صحت اش را بیان کرد پس امام ابو النصر ابو الحسن الغزال گفت «خدا در میان دانشمندان مانند ترا زیاد کند حق تعالی جهانرا از وجود مبارک امام (یعنی خیامی) خالی مداراد چه گمان نداشتم که کسی از قراء در جهان این وجوه و علل بر ذکر تواند بود تا به حکیمی فیلسوف چه رسد ...

..... مطالعه الهی از کتاب «الشفاء» میکرد چون بفصل واحد و کثیر رسید چیزی در میان اوراق موضع مطالعه نهاد و گفت مرا که جماعت را بخوان تا وصیت کنم چون اصحاب جمع شدند بشرائط وصیت قیام نموده بنماز مشغول شد و از غیر اعراض کرد تا نماز خفتن بگزارد و روی بر خاک نهاد و گفت :



اللهم انی عرفتک علی مبلغ امکانی فاغفرلی فان معرفتی ایاک وسیلتی الیک » وجان تسلیم کرد .
در اینجا نیز بیهقی که معاصر و همزمان امام عمر خیامی بوده جز بعلم و دانش و دینداری و زهد و تقوای
او اشاره ای نداشته و کوچکترین ذکری از شاعری او بمیان نیامده است و با این توصیفاتیکه
معاصرین از او میکنند باید او را از اولیاء الله شمرد و هرگز چنین مردی نمیتواند دهری و طبیعی بوده
بمسائل اخلاقی بدبین باشد بدین سبب دسته ای معتقدند که گوینده رباعیات مشهور ممکن است
شخصی بنام خیام باشد (البته رباعیات اصیلی که وجود ندارد) چون این افکار سخیف و این بی
بندوباری و میخوارگی و شهوترانی و عشرت طلبی را به حکیم عمر خیامی فیلسوف بزرگ نمیتوان
نسبت داد و در تاریخ ادب فارسی هم نمونه هائی چون خیام و خیامی زیاد دیده میشود مانند امام
غزال که عالمی در علوم قرائت بوده است و امام غزالی که در حکمت و عرفان استادی داشت
پس نمیتوان گفت غزال همان امام غزالی است .

۱۰ - حکیم عمر خیامی که خود از اجله علمای عصر بوده و در فضل همانند نداشته و با بزرگانی
چون امام محمد غزالی و خواجه نظام الملک و . . . . . هم مباحثه بوده زیج ملکشاهی را ترتیب داده
و تقویم جلالی را تنظیم کرده و جبر و مقابله و کتب و رسالات دیگر نوشته و خود سالها بمدرسه رفته


عمل بهزاد

ودرس خوانده ودرس داده ومطالعه کرده .... یک چنین دانشمندی این چنین اشعار پریشانی نمیگوید و منکر علم و دانش و فضیلت و اخلاق و مدرسه و .... نمیشود .

۱۱ - حجة الحق امام عمر خیامی در دستگاه سلاجقه آنچنان مقامی داشته که نظیرش دیده نشده چنانکه گویند با خاقان شمس الملوک بریک تخت می نشسته و سلاجقه هم در مسائل اسلامی بسیار متعصب بوده و دستورات اسلام را سخت محترم میشمردند چنانکه در کتابهای سیاست نامه خواجه نظام الملک و تاریخ دولت آل سلجوق و راحة الصدور راوندی و اخبار الدولة السلجوقیه و .... بچشم می بینیم اینست که در اینباره دکتر صفا هم مینویسد :

«موضوع مهمی که در این دوره قابل دقت و بحث است توجه شدید سلاطین بسیاست دینی و دخالت در آراء مردم است» در یک چنین محیطی محال است ملکشاه و خواجه نظام الملک و .... کوچکترین بی حرمتی نسبت بامور مذهبی و لاابالیگری و ... از او بشنوند و ندیده بگیرند ...

۱۲ - اصولا در تحقیقات علمی و شرح احوال دانشمندان باید بیشتر از همه بمعاصرین و معاشرین آن دانشمندان توجه کرد و در اینجا هیچکدام از معاصرین و معاشرین حکیم عمر خیامی او را باکفر و زندقه و لاابالیگری و ما دیگری و .... یاد نکرده اند بلکه او را عالمی بی نظیر و عارفی روشندل و زاهدی آگاه و مردی خدا

شناس و بی ریا و تظاهر و . . . . در عین عقل و درایت و قدرت علمی و . . . معرفی کرده اند و
داستانهائی را که درباره او نقل میکنند فقط از اولیا ء آ و دلباختگان حق و حقیقت ساخته است .

۱۳ - درباره دانشمندی چون حکیم عمر خیامی و اقعاً ظلم است که از روی یک مشت رباعی غیر اصیل وجعلی که از آن نسخه معتبری هم در دست نیست قضاوت شود و نوشته های دیگرش را که دارای اصالت و اطمینان بیشتر است رها کرده بحال خود گذاریم و نه تنها ما در نوشته های منثور او هیچگونه آثار بی بند و باری و دهریگری و . . . . نمی یابیم بلکه برعکس زهد و تقوی و ایمان و توکل او در سراسر نوشته هایش بچشم میخورد مانند :

در صفحه ۱ نوروزنامه را چنین شروع میکند :

بسم الله الرحمن الرحیم سپاس و ستایش مر خدای را جل جلاله که آفریدگار جهانست و دارنده زمین و زمانست و روزی ده جانورانست و داننده آشکار و نهانست . خداوند بیهمتا و بی انباز و بی دستور و بی نیاز نه از حد قیاس و حدد ، قادر مستغنی از ظهیر و مدد و درود بر پیغمبران او از آدم صفی تا پیغمبر عربی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله علیهم اجمعین و بر عترت و اصحاب و برگزیدگان او . .

در صفحه ۴ : . . . بفرمان ایزد تعالی حالهای عالم دیگرگون گشت و چیزهای نو پدید آمد مانند

آنک درخورد عالم گردش است ..

درصفحه ۹ ... وجمشید دراول پادشاهی سخت عادل وخداترس بود وجهانیان او را دوستدار

بودند و بدو خرّم وایزد تعالی او را فرّی وعقلی داده بود ..

درصفحه ۱۳ ... اکنون بعضی از آئین ملوک عجم یاد کنیم بر سبیل اختصار وباز بتفصیل نوروز بازگردم

بعون الله وحسن توفیقه ...

ودرصفحات : ۱۵ - ۲۶ - ۲۷ - ۲۸ - ۳۱ - ۳۲ - ۳۳ - ۳۴ - ۳۹ - ۴۴ - ۴۵

۴۶ - ۵۱ - ۵۲ - ۵۵ - ۶۱ - ۷۲ - ۷۳ هم ذکر خدا وپیغمبر وامور دینی کم نیست .

درصفحه ۷۷ نوروزنامه را اینطور ختم میکند : تمت بعون الله وحسن توفیقه ، ربّ اختم

بالخیر والسعادة والسلامة والصحة .

حکیم عمر خیامی کتاب جبر ومقابله اش را که در سال ۱۸۵۱ با متن عربی در فرانسه چاپ شده

وبفارسی هم ترجمه شده است چنین شروع میکند :

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله ربّ العالمین والعاقبة للمتقین ولا عدوان الا علی الظالمین

والصلوة علی الانبیاء وخصوصاً علی محمد وآله الطاهرین اجمعین ...

در صفحه ۷ مینویسد : والله المستعان علی کلّ حال و الیه المفزع ... و اعتصمت بحبل التوفیق من الله تعالی راجیاً منه ان یوفقنی ... متمسکاً بالعروة الوثقی من عصمته انّه ولیّ الاجابة و علیه التکلان فی کلّ حال ..

و در صفحه ۸ میآید : اقول بعون الله و حسن توفیقه .

و در صفحه ۶۶ اینطور بپایان میرسد : والله المیسر لحلّ هذه العویصات بمنّه و کرمه ... لله وحده و کفی فسلامه علی عباده الذین اصطفی .

در کتاب کنز المسائل فی اربع رسائل ترجمه مرحوم دری صفحه ۷۶ در باره خیر و شر بپاسخ قاضی نسوی شاگرد ابن سینا مینویسد :

... شروری که در عالم واقع میشوند ممکن الوجودند و هر ممکن الوجودی سبب و علت وجودی دارد سلسله علل و اسباب هم الی غیر النهایه نیستند ببرهان ابطال تسلسل و ناچار بیک علتی منتهی میشوند که دیگر برای آن علت سببی نیست و آن واجب الوجود است ... حاصل آنکه کلیه موجودات ممکنه از وجود مقدس حق تعالی صادر میشوند ... و عاقبت منتهی میشوند بذاتی که دیگر برای او ذاتی و سبب دیگری نیست او ست منشی الاشیاء و علت العلل جلّت عظمته و علت کبریائه ...

مسلم است که عنایت سرمدیه حقه الهیه متوجه بجانب خیر است فله الحمد اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً

۱۴ - میگویند قدیمی ترین متون رباعیات خیام یکی نسخه مورخ ۶۰۴ هجری دانشگاه کمبریج است که ۲۵۱ رباعی دارد دیگری نسخه مورخ ۶۵۸ هجری که ۱۷۲ رباعی دارد و سومی نسخه یاراحمد بن حسین رشیدی تبریزی است که بنام طربخانه در سال ۸۶۷ تألیف شده است و ۵۵۹ رباعی دارد و .... حالا اگر فرض شود هر سه نسخه اصیل بوده جعلی و ساختگی نیست باز هم سالهای متمادی بعد از مرگ حکیم نوشته شده است و احتمال تحریف در آن زیاد است و .... ولی استاد همائی در صفحه ۱۲ و سایر صفحات کتاب طربخانه مفصلاً استدلال کرده مینویسند :

من بطور قطع و یقین معتقدم که هم نسخه مورخ ۶۰۴ هجری ماخذ عکسی پیر پاسگال که نام کاتبش در پایان نسخه «غیاث الدین محمد بن یوسف بن علی» نوشته شده است و هم نسخه مورخ ۶۵۸ هجری خط «محمد قوام کاتب نیشابوری» دارای ۱۷۲ رباعی که مأخذ طبع آربری واقع شده، این دو نسخه علی التحقیق مجعول و مزوّر است .

و مرحوم عباس اقبال هم در سال سوم مجله یادگار شماره ۴ صفحه ۷۹-۸۰ مینویسد :

.... جز اینکه بگوئیم که این یاراحمد رشیدی تبریزی مردی بیسواد یا از آن خشت قالب زنهایی

شارلاتان بوده است چاره‌ای نداریم ....

۱۵ - حکیم عمر خیامی در آثار منثورش هیچوقت از اشعارش ذکری نکرده است و معاصرینش هم هیچکدام از شاعری خیام سخنی بمیان نیاورده اند حتی شعرائی چون امیر معزی، سنائی، مسعود سعد عمعق، ابوالفرج رونی، مختاری، رشیدی، سید حسن غزنوی، کافی همدانی، ابوالمعالی، ابوطاهر خاتونی، رشید وطواط، سوزنی. ادیب صابر، انوری و ... که با او همزمان بوده اند و اغلب در دربار سلاجقه رفت و آمد داشته اند همچنین در آثار دیگر معاصران او چون عین القضاة، امام محمد غزالی، خواجه نظام الملک، میدانی (که تقریبا همشهری حکیم عمر خیامی هم بوده است) خطیب تبریزی حریری، ابن منده اصفهانی صاحب تاریخ اصفهان، شهرستانی و ... هم از خیامی دانشمند و ریاضی دان که شاعر باشد آنهم باین بی بند و باری نشانی نمیدهند و شعری از او جائی نقل نمیشود حتی در راحة الصدور که تاریخ آل سلجوق است و حکیم عمر خیامی با آنها بستگی تام داشت و از زمان حکیم هم چندان دور نیست و شعر هم در آن بسیار است از حکیم عمر خیامی اسمی برده نشده است ....

و خلاصه اگر حکیم عمر خیامی واقعا انحرافاتی میداشت بالاخره از کفر و الحاد و لاابالیگری ... او در آثار دانشمندان این عصر که از دوره های تعصب و دینداری بسیار مهمی است نشانی دیده شده

انعکاسی میبیافت و در آثار خود حکیم هم که جز تقوی و پرهیزگاری و دانش و فضیلت ... نشان دیگری
نیست فقط این رباعیات آشفته و درهم است که از در و دیوار بنام خیام تراشیده اند ...
حتی چندی پیش اهل فضلی یک رباعی خواند و گفت بقول خیام ... من بفکر فرورفتم گفت
چرا فکر میکنی؟ گفتم چون تنها رگی کهنه کردن آنچنان پیدا می شده که شما هم این رباعی را مثل قابوسنامه
فرای ده قرن کهنه کردید .... این رباعی از آقای قدس نخعی است نه از خیام .

۱۶ - وقتی بنوشته هائی که درباره خیام بحث پرداخته اند نظر میافکنیم سخت متأثر میشویم چه
بسا بطور عمد و یا غیر عمد آنچنان توهین ها و هتک حرمتهائی نسبت بمعتقدات مردم و بمقام شامخ
علم و دانش و ملک و ملت ایران و شخص حکیم عمر خیامی شده است که از حد وصف بیرونست و کسی
هم نیست تا بآنها بگوید منظور از این سمپاشی ها چیست ...؟ تازه اسمش را هم تحقیق میگذارند و برای این
بی احترامیهائی که بملت ایران مینمایند از خزانه همین ملت حق الزحمه و پاداش میگیرند و از جاهای دیگر هم
شما خواننده عزیز بهمین گفتار از نسترمان که در بالا آمده است توجه بفرمائید خواهید دید چقدر
در آن بملت ما توهین کرده است . او میگوید :

ایرانی در همان مرحله بدوی و وحشیگری اولیه مانده و در طی اعصار و قرون تکامل و پیشرفت

و ترقی و تعالی نیافته و ... خیام رندی ریائی است ... خلاصه : لقب بازی درآورده است

... در اثر فشار عقاید اسلامی خیام اینطور لاابالی و میخواره و ... شده است ... در هیچیک از

ممالک اروپا کسی معتقدات اخلاقی را اینطور نفی نکرده است ...

از شما خواننده عزیز میپرسم : آیا ملت ایران در طی اعصار و قرون ترقی و پیشرفتش برای جهانیان

خیره کننده نبوده است ؟ ... آیا خیام ریاضی دان فیلسوف ریائی بوده و لقب بازی میاد داده است

... ؟ خیام را که مینویسند گوشه گیر و منزوی بوده از هیاهو و جنجال بیزار بوده و بتألیف و تصنیف

تمایل نداشت ... آیا اسلام فساد و تباهی و لاابالیگری را ترویج کرده و توصیه میکند ؟ آیا هر کس

تمام معتقدات اخلاقی را نفی کند شخصیت بزرگی است و این عمل باعث افتخار است ؟ پس با این

حساب دنیای آشفته امروزه ملیونها افتخار دارد ؟ آیا در آن دنیائی که مسائل اخلاقی نفی شود

کدام ذیشعوری میتواند ادامه حیات بدهد ؟ آیا کدام قسمت از گفته های رنست رنان و یا بقول بعضی

از محققین « فیلسوف و مورخ عالم مشهور فرانسه » باعث افتخار و سربلندی ایران و ایرانی است

که بعضی از محققین آنرا با آب و تاب تمام از اینجا در آنجا و از این کتاب در آن کتاب با اگراندیسمانهائی

عجیب و غریب نقل میکنند ؟ آیا هیچ انسان خردمندی در دنیای آشفته و درهم مستی و میگساری و عشق



بازی و بی بند و باری میتواند زندگی سعادتمندی بدست آورد ؟ پس ترویج این افکار مسموم برای چیست ؟ اگر برای کسانی آب دارد نان دارد مطمئنا آبرو ندارد . . .

بعضی از محققین میفرمایند بایندگان سراپا تقصیر اقوال نظامی عروضی شاگرد خیامی و بیهقی معاشر خیامی و سایر معاصرین و مورخین همزمان خیامی را کنار بگذاریم و قول پوزن را از جان و دل بپذیریم و بگوئیم خیام یعنی شراب خیام یعنی عشقبازی و . . . . بر روی چشم سمعا و طاعة .

بعضی از محققین میفرمایند خیامی الکلیست بوده ، آته ایست بوده ، ناتورالیست بوده ماتریالیست بوده و . . . . چون در بعضی از نوشته هایش در حین حمد و ثنای حقتعالی همه پیغمبرا را دریک ردیف قرار داده است مخصوصا که قرآن هم آنرا تأیید کرده میگوید : لانفرق بین احد من رسله پس دیگر دلیلی بالاتر از این برای الکلیست و آته ایست . . . بودن خیامی نیست البته تحقیقات بانجاهم رسیده که حکیم عمر خیامی دارای انحرافات دیگری هم بوده است چون بقول بعضی از محققین زحمتکش او « بالحن موافقت و ستایش نقل میکند » راستی آدمی تا دو چراغ نخورد و سینه بحصیر نمالد و طعم گرسنگی و فقر و فاقه و گردشهای اروپا و امریکا . . . . زانچشد نمیتواند اینطور محقق از آب درآید یک جا خیامی مادی ، رند ، شرابخوار ، مست لایعقل . . . باشد یک جا فیلسوف

عالم ریاضی دان ومنجم و همکاسه ملکشاه و نظام الملک و امام محمد غزالی و.... یک جا هرزه گرد و
لاابالی و منکر اخلاق و منفور و... یک جا نفوذ معنوی او بر تمام شهر نیشابور مسلم باشد و...
آنهم در دوره سلاجقه که کار تعصب در دین تا حد و تفتیش عقاید پیش رفته بود .... شاید هم ما عقلمان
نمیرسد همانطور که عقل امام عمر خیامی هم باندازه محققین امروزی نمیرسید چون او برای همه میگفت
دو و دو میشود چهار ولی حالا بعضی از محققین دو دو چراغ خورده دو و دو را برای حکیم منهای صفر کرده اند
یعنی خیامی که با کثر علوم زمانش محیط بود و دقیقترین حسابها را از پیرامونش و حتی ستارگان داشت حساب
زندگی خودش را بقول بعضی از محققین قرن بیستم نداشت ... بهرحال بروی چشم لب میدوزیم و هر چه
آقای اینفنستن میگوید بر دیده منت نهاده دعاگو خواهیم بود و اصولا هر که خلاف عقل و منطق و ملت و
مملکت و خدا و دین و مرام و مسلک و مردم و اخلاق و حقیقت .. گفت میگوئیم تو اصلا خود
خیامی هستی و.... و این هزار و دویست و اندی رباعی هم همه مال تست و.....

بهرحال در جهانی که عقل و منطق فرمانروا باشد عدم سازگاری بی بند و باری و لاابالیگری با علم و
دانش و تحقیق و نظم و ترتیب کاملا آشکار است مخصوصا اگر که محیط هم بیک اندازه نسیم روحی و اجتماعی روی
خوش نشان ندهد...





باری فرد فهیده منطقی منحصر بیک شهر و بیک کشور نیست چه من خود در طی این سالیان درازی که در کشورهای مختلف فرنگ بسر میبردم بارها مورد این سؤال واقع میشدم که خیام شما با آنهمه دانش و کمال که در ریاضی و نجوم و طب و فلسفه داشته چگونه این اشعار منحرف و مخالف اخلاق را گفته و نظم اجتماعی و نظام عقلانی جامعه ها را بهم میزند و . . . بنده مختصراً ذهن آنها را روشن میکردم ولی همواره از اینکه آبروی حکیمی چون حجة الحق خواجه امام عمر خیامی را بطور فرمایشی برده اند متأثر و متأسف بوده و هستم چه هرچه بیشتر در این باره مطالعه میکنم کمتر میتوانم بین حکیم عمر خیامی فیلسوف شهیر عهد ملکشاه سلجوقی و رباعیات جعلی آشفته رایج رابطه ای بیابم .... خلاصه این مطالعات در یادداشتهائی جمع آوری شده است که امید است بزودی در کتابی بنام «عصر خیام» منتشر شود تا بلکه اوضاع و احوال قرن پنجم و ششم و زندگی این نابغه بزرگ کاملاً روشن شده آبروی رفته او بازگردد چون مآخذ و مدارک تاریخی باید با منطق و عقل مورد استفاده قرار گیرد نه بطور دلخواه و دستوری . . .

اینست که بهار میگوید :

شعر شاعر نغمه آزاد روح شاعر است   کی توان این نغمه را بنهفت با افسونگری

فی المثل گر شاعری مهتر نباشد در منش   هرگز از اشعار او ناید نشان مهتری

ور نباشد شاعری اندر منش والاگهر — نشنوی از شعرهایش بوی والاگوهری

هر کلامی باز گوید فطرت گوینده را — شعر زاهد زهد گوید شعر کافر کافری

حالا اگر بخواهیم این رُباعیات درهم برهم مشهور را الحکیم عُمر خیامی نسبت بدهیم باید اول علم و دانش و فضائل اخلاقی او را انکار کرده آنگاه تمام آثار دیگر او را نادیده بگیریم آنوقت تازه بدنبال یک نسخه اصیل از رُباعیات او بگردیم .

والسلام علی من اتبع الهُدی

دکتر امیر عباس مجذوب صفا

تهران آذرماه - ۱۳۴۷

رُباعیّات خیّام

خورشید کمند صبح بربام افکند   کیخسرو روز مهره در جام افکند

می خور که ندای عشق هنگام سحر   آوازه اِشربوا در ایام افکند

* * *

دَعىٰ لِلصَّبُوحِ مَلِيكُ النَّهَارِ   وَلَاحَ سَنَا الْفَجْرِ فَوْقَ السُّطُوحِ

وَنَادىٰ مُنَادِى الْأُلىٰ بَكِّرُوا   أَلَا فَاشْرَبُوا آنَ وَقْتُ الصَّبُوحِ

* * *

سورج نے کمندِ صبح ڈالے بربام   کیخسرو روز مے فشاں ہے جام

مَے پی کہ منادیِ سحر کہتا ہے   اب تک تو ہے ایام میں زندہ ترا نام

WAKE! For the Sun, who scatter'd into flight
The Stars before him from the Field of Night,
Drives Night along with them from Heav'n,
and strikes
The Sultán's Turret with a Shaft of Light.

* * *

Le soleil a dressé l'échelle du matin.
Le roi du jour a mis dans sa coupe du vin.
Bois donc: tel un héraut, l'aube, à travers
le Monde
Repète ces deux mots comme un ordre divin.

* * *

Auf! denn die Sonne, die der Sterne Heer
Vom Feld der Nacht getrieben ringsumher,
Treibt nun vom Himmel auch die Nacht und
trifft
Des Sultans Turm mit ihrem lichten Speer!

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما   کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می   زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

* * *

جاءَ مِنْ حانِنا النِداءُ سَحَرًا   يا خليعًا قد هامَ بِالحاناتِ
قُمْ لِكَيْ نَملأَ الكُؤُوسَ مُدامًا   قَبْلَ أَنْ تَمتَلِي كُؤُوسُ الحَياةِ

* * *

آئی یہ ندا صبح کو میخانے سے   ای رند شراب خوار دیوانے ٹک!
اٹھ جلد۔ بھریں شراب سی ساغر ہم   کمبخت! چھلک جائی نہ پیمانے سی!



Before the phantom of False morning died,
Methought a Voice within the Tavern cried,
"When all the Temple is prepared within,
Why nods the drowsy Worshipper outside?"

* * *

Dès l'aube, à la taverne une voix me convie,
Disant: "Folle nature au plaisir asservie,
Lève-toi, remplissons notre coupe de vin,
Avant qu'on ait rempli la coupe de la vie!"

* * *

In jener Nacht, wo keine Sterne blinken,
Wo keines Auswegs Hoffnungsstrahlen winken,
Schrick nicht zurück, wenn deine Reihe kommt!
Der Becher kreist, und jeder muss ihn trinken.

روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد　　ابر از رُخ گلزار همی شوید گرد

بلبل بزبان حال نزد گل زرد　　فریاد همی کند که می باید خورد

* * *

ذَا يَوْمُكَ رَائِقٌ وَالهَوَاءُ اعْتَدَلَا　　وَالرَّوْضُ بِوَاكِفِ الغُيُوثِ اغْتَسَلَا

وَالبُلْبُلُ بِالبَهَارِ نَادَى جَذِلَا　　قَدْ أَفْلَحَ مَنْ لِأَكْؤُسِ الرَّاحِ جَلَا

* * *

کیا خوب ہی دن ہے دھوپ نہ ہے کچھ سردی　　پڑتی ہے بھرن باغ کی سب گرد دھلی

مرجھائی ہوئے پھول پہ بلبل کی چہک　　کس جوش سے کہتی ہی کہ مے پی مے پی

And David's Lips are lockt; but in divine
High-piping Pehleví, with "Wine! Wine! Wine!
Red Wine! - the Nightingale cries to the
Rose
That sallow cheek of hers to' incarnadine.

* * *

Qu'il fait bon! point de froid ni de lourdes
Chaleurs.
Dans le parc, un nuage époussette les fleurs.
Et le rossignol dit aux pâles roses jaunes:
"Il fait boire du vin aux charmantes
couleurs!"

* * *

Heut ist der holde Tag nicht warm und kalt
auch nicht,
Die Wolke wäscht der Welt ihr
Blumenangesicht,
Ich hör die Nachtigall, wie sie zur Rose
spricht:
"Blüh auf und lieb und trink, eh dich der
Herbstwind bricht."

این چرخ که با کسی نمیگوید راز کشته بستم هزار محمود و ایاز

می خور که نبخشد بکسی عمر دراز وانکس که شد از جهان نمی آید باز

* * *

اَلدَّهرُ ما صافی امرءً کلّا و کم مِن عاشقٍ اَردی وَ مِن معشوقِ

مَن مات لا یحیی لعمرکَ مرّةً اُخری فَبادِر واحسُ جامَ رحیقِ

* * *

یہ چرخ جو کہتا نہیں ہرگز کوئی راز کر ڈالے ہیں قتل لاکھ محمود و ایاز

پی۔ عیش منا کہ پھر نہیں ہے آنا جو یاں سی گیا اس نے نہ دی پھر آواز

With me along the strip of Herbage strown
That just divides the desert from the sown,
Where name of Slave and Sultán is forgot -
And Peace to Mahmud on his golden Throne!

* * *

Prends gobelets et cruche, ô toi, charme
complet,
Promène-toi sur l'herbe au bord du ruisselet;
Car le Ciel a changé le corps de tant de
belles
Cent fois en cruche et puis cent fois en
gobelet.

* * *

Lass uns am Bachesrand im Grünen liegen
Und such an Krug und Becher dein Vergnügen!
Manch holde Maid, zypressenschlank wie du,
Ward hundertmal zu Bechern und zu Krügen.

گویند کسان بهشت با حور خوش است		من میگویم که آب انگور خوش است

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بشوی		کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

* * *

قَالَ قَوْمٌ مَا أَطْيَبَ الْحُورُ فِي الْجَنَّةِ		قُلْتُ الْمُدَامُ عِنْدِي أَطْيَبُ

فَاغْنَمِ النَّقْدَ وَاتْرُكِ الدَّيْنَ وَاعْلَمْ		أَنَّ صَوْتَ الطُّبُولِ فِي الْبُعْدِ أَعْذَبُ

* * *

سب کہتی ہیں سب کہ حور با سُور ہے خوب!		مَیں کہتا ہوں افشردۂ انگور ہے خوب!

یہ نقد سنبھال قرض کا لالچ چھوڑ		ڈھول کے صدا سہانی پرِ دور ہے خوب!

Some for the Glories of This World; and some
Sigh for the Prophet's Paradise to come;
Ah, take the Cash, and let the Credit go,
Nor heed the rumble of a distant Drum!

* * *

On me dit: "Qu'elle est belle, une houri
des Cieux!"
Je dis, moi, que le jus de la treille vaut
mieux.
Préfère le présent à ces bonnes promesses:
C'est de loin qu'un tambour paraît
mélodieux!

* * *

Wie mancher wäre Sultan gar zu gern!
Wie mancher hofft aufs Paradies des Herrn.
Steck du dus Bargeld ein, den Wechsel lass,
Und halte dich der Kesselpauke fern.

آن قصر که جمشید دراو جام گرفت　　آهو بچه کرد و رُوبه آرام گرفت

بهرام که گور میگرفتی همه عُمر　　دیدی که چگونه گور بهرام گرفت

* * *

إنَّ ذاكَ القصرَ الَّذي ضَمَّ جمشيـ　　ـدَ وفيهِ تناوَلَ الأقداحا

قَلَدَتْ ظبيةُ الفلاِ خشفها فيـ　　ـهِ وأمسى إلى ابنِ آوى مَراحا

يا لَبهرامَ كيفَ كانَ يصيدُ الـ　　ـوحشَ مِن قبلُ غدوةً ورَواحا

فانظرِ الآنَ كيفَ قد صادهُ القبـ　　ـرُ وأمسى لا يستطيعُ براحا

* * *

جس قصر میں بہرام نے تھا رنگ چلا　　اب شیر کا بھٹ ہی وہ ہرن کا باسا

بہرام جو کرتا تھا سدا گور شکار　　اب دیکھ۔ اُسے گور نے کھایا کیسا؟

They say the Lion and the Lizard keep
The Courts where Jamshýd gloried and drank
deep:
And Bahrám, that great Hunter - the Wild Ass
Stamps o'er his Head, but cannot break his
Sleep.

* * *

Au palais où régnait Bahram, le grand
monarque,
Le Lion se prélasse et la gazelle parque.
Bahram prenait l'onagre au moyen d'un lacet;
Vois donc comme il fut pris lui-même par la
Parque.

* * *

Der Löwe, sagt man, und der Eidechs haust,
Wo Djamschyd einst in Herrlichkeit
geschmaust;
Wo Bahram ruht, rennt nun der wilde Gur -
Und stille liegt des grossen Jägers Faust.

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است / گوئی ز لب فرشته خوئی رسته است

پا بر سر هر سبزه بخواری ننهی / کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

* * *

كُلُّ عُشْبٍ يَبْدُو بِضِفَّةِ نَهْرٍ / قَدْ نَمَا مِنْ شِفَاهِ ظَبْيٍ أَغَرِّ

لَا تَطَأْ وَيْحَكَ النَّبَاتَ احْتِقَارًا / فَهْوَ نَامٍ مِنْ مُزْهِرِ الْخَدِّ نَضِرِ

* * *

سبزہ ہو جہاں کنارِ جو سے لپکا / گویا ہے لبِ فرشتہ خو سے لپکا

ذلت سے کبھی نہ رکھنا سبزے پہ قدم / یہ سبزہ ہی خاکِ لالہ رو سے لپکا

And this reviving Herb whose tender Green
Fledges the River-Lip on which we lean -
Ah, lean upon it lightly! for who knows
From what once lovely Lip it springs unseen!

* * *

Vois l'herbe dont le bord du ruisseau
s'agrémente.
On dirait le duvet d'une lèvre charmante.
Ne pose pas tes pieds sur l'herbe avec
dédain,
Par là le sol était un visage d'amante.

* * *

Dort auf dem Wiesengrün, vom Bach umflossen,
Sind tausend prächt'ge Blumen aufgeschossen.
Tritt leise auf das Grün! Wer weiss, obs nicht
Aus einer Blumenwangigen Staub entsprossen!

یاران موافق همه از دست شدند　　در پای اجل یکان یکان پست شدند

خوردیم زیک شراب در مجلس عُمر　　دَوری دو سه پیشتر زما مست شدند

* * *

أرى كُلَّ خِلّانِ الوَفاءِ تَفَرَّقوا　　فَبَيْنَ صَريعٍ لِلرَّدى وَقَتيلِ

شَرِبْنا شَراباً واحِداً غَيْرَ أَنَّهُمْ　　بِهِ ثَمِلوا مِنْ قَبْلِنا بِقَليلِ

* * *

ہمرنگ جو تھے دوست وہ سب ہی ہم چھٹے　　ایک ایک اجل کی گھاٹ جا کر اترے

تھے مجلس عُمر میں ہمارے ساتھی　　دو چار ہی دور پیشتر مست ہوئے

For some we loved, the loveliest and the best
That from his Vintage rolling Time hath
    prest,
Have drunk their Cup a Round or two before,
And one by one crept silently to rest.

* * *

Nos amis ont fini par disparaître tous,
Ayant de la Mort affronté le couroux.
Buvant du même vin au banquet de la vie,
Ils se sont enivrés quelques tours avant
    nous.

* * *

Ja die Khayyam als Bestes liebgewann,
Was je den Zeiten aus der Kelter rann:
Tranken die Runde einmal oder zwei
Um auszuruhn wo niemand wecken kann.

مگذار که غصه در کنارت گیرد — واندوه محال روزگارت گیرد

مگذار کتاب و لب آب و لب کشت — زان پیش که خاک در حصارت گیرد

* * *

لا تَدَعِ الهَمَّ يَعتَريكَ وَلا — يَضيقُ بِكَ العَيشُ وَاطرَح كَمَدَكَ

وَلازِمِ الرَّوضَ وَالمِياهَ وَطِب — مِن قَبلِ أَن يَعصِرَ الثَّرى جَسَدَكَ

* * *

بیفکر گذار غم پھٹکنے ہی نہ دے — اندوہ و ملال جان سے لے لیں گے

سبزے پہ شراب پی کنار دریا — قبل اس کی کہ مٹی تجھے آغوش میں لے

Ah, make the most of what we yet may spend,
Before we too into the Dust descend;
Dust into Dust, and under Dust to lie,
Sans Wine, sans Song, sans Singer, and -
sans End!

* * *

Bois du vin, sous la terre, un jour, tu
dormiras.
Sans aucun compagnon, sans femme dans tes
bras,
A personne ne dis ce secret formidable:
Coquelicot fané ne refleurira pas.

* * *

So gib nur hin was hinzugeben ist,
Ehe du selbst in Staub gebettet bist:
Staub du in Staub, zu liegen unter Staub
Ohn Wein, ohn Lied, ohn Kuss und ohne Frist.

آنها که زپیش رفته‌اند ای ساقی   در خاک غرور خفته‌اند ای ساقی

رو باده خور و حقیقت از من بشنو   باد است هر آنچه گفته‌اند ای ساقی

* * *

إِنَّ الَّذِينَ تَرَحَّلُوا مِنْ قَبْلِنَا   نَزَلُوا بِأَجْدَاثِ الْغُرُورِ وَنَامُوا

اِشْرَبْ وَخُذْ هٰذِي الْحَقِيقَةَ مِنِّي   كُلُّ الَّذِي قَالُوا لَنَا أَوْهَامُ

* * *

وہ جو کہ ہیں پہلے چل بسے ای ساقی   ہیں خاکِ غرور میں اٹے اے ساقی!

پی - بادۂ ناب مجھ سے سن اصلی کلام   بکواس ہے سب جو کہہ گیے ای ساقی!



Why, all the Saints and Sages who discuss'd
Of the Two Worlds so wisely - they are thrust
Like foolish Prophets forth; their Words to
Scorn
Are scatter'd, and their Mouths are stopt
with Dust.

* * *

Echanson, les humains qui sont partis avant,
Dorment sous la terre, eux si fiers de leur
vivant.
Va boire, Ecoute un peu cette vérité claire:
Tout ce qu'ils nous ont dit, mais tout,
c'était du vent!

* * *

Wie Zeit des Frühtrunks rückt heran, o
Schenke!
Zum Weinhaus führ mich hin, wohlan, o
Schenke!
Was fruchtet jetzt noch frommer Rat, sei still,
Spar deine Sprüche und stoss an, o Schenke!

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت   بی مونس و بی رفیق و بی همدم و جفت

زنهار بکس مگو تو این راز نهفت   هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

* * *

اِشْرَبْ وَكُنْ سَكْرَانًا فِي ثَغْرِ الثَّرَى   يَا صَاحِ دُونَ خَلِيلَةٍ وَخَلِيلِ

لَا تُفْشِ ذَا السِّرَّ الْخَفِيَّ لَدَى امْرِئٍ   لَنْ تَزْهُوَ الْأَزْهَارُ بَعْدَ ذُبُولِ

* * *

مَی پیے کہ بہت سوئیگا تو زیر زمین   بے مونس و بے یار نہ ہمدم نہ قرین

اِک راز کہے دیتا ہوں دل میں رکھنا   مرجھا گیا جو پھول وہ کھلتا ہے نہیں

Oh threats of Hell and Hopes of Paradise!
One thing at least is certain - This life
flies;
One thing is certain and the rest is Lies;
The Flower that once has blown for ever dies.

* * *

A boire! car mon coeur en cendres se réduit
L'existence, pareille au vif-argent, s'enfuit.
Viens au secours! le vin enflamme la jeunesse,
Et la fortune vient, quand on s'endort, sans
bruit.

* * *

Giess Wein in meine Hand für mein entflammtes
Herz,
Da dieses flücht'ge Leben nur Täuschung ist
und Traum.
Gib acht, der Jugend Feuer ist dem Wasser
gleich!
Freu Dich, des Schiksals Wachen ist dem
Schlafe gleich!

قومی متفکرند در مذهب و دین　　　جمعی متحیرند در شک و یقین

ناگاه منادیی درآید ز کمین　　　کای بیخبران راه نه آنست و نه این

* * *

فَكَّرَتْ فِي الدِّينِ أَقْوَامٌ كَمَا　　　حَارَ بَيْنَ الشَّكِّ وَالْقَطْعِ فَرِيقْ

فَإِذَا الْهَاتِفُ يَدْعُوهُمْ أَيَا　　　بُلْهُ لَا هٰذَا وَلَا ذَاكَ الطَّرِيقْ

* * *

کچھ وہ ہیں جنہیں مذہب و دین کا سودا　　　کچھ وہ ہیں جنہیں شک و یقین کا جھگڑا

ناگاہ منادی نے کہا چلا کر　　　اے بے خبرو وہ ہے نہ یہ ہے رستا

Alike for those who for TO-DAY prepare,
And those that after some TO-MORROW stare,
A Muezzin from the Tower of Darkness cries,
"Fools! your Reward is neither Here nor
    There."

* * *

D'aucuns cherchent en vain à définir la Foi,
Et d'autres, pris de doute, ont l'âme en
    désarroi,
Mais soudain va surgir un messager céleste
Disant: "Pourquoi ces deux fausses routes,
    pourquoi?"

* * *

Die einen streiten viel um Glauben und
    Bekenntnis,
Die andern grübeln tief nach Wissen und
    Erkenntnis,
So wird es gehn, bis einst der Ruf sie
    schreckt:
Es fehlt so euch wie euch zur Wahrheit das
    Verständnis.

یک چند بکودکی باستاد شدیم　　یکچند ز استادی خود شاد شدیم

پایان سخن شنو که ما را چه رسید　　از خاک درآمدیم و برباد شدیم

* * *

كَمْ سِرْتُ طِفْلاً لِتَحْصِيلِ الْعُلُومِ وَكَمْ　　أَصْبَحْتُ بَعْدُ بِتَدْرِيسِي لَهَا طَرِبَا

فَاسْمَعْ خِتَامَ حَدِيثِي مَا بَلَغْتُ سِوَى　　أَنِّي بُدِئْتُ تُرَاباً ثُمَّ عُدْتُ هَبَا

* * *

اُستاد سے کچھ دنوں تو بچپن میں پڑھا　　کچھ دن کیا اُستادی پہ اپنے غرّا

آخر مرا انجام بھی تو سُن لیجئے　　میں خاک سے نکلا تھا کہ برباد ہُوا

Myself when young did eagerly frequent
Doctor and Saint, and heard great argument
About it and about: but evermore
Came out by the same door where in I went.

* * *

J'étais un épervier. D'une étrange contrée
Je m'envolai, croyant atteindre l'Empyrée.
Or, je n'ai pas trouvé l'âme soeur ici-bas,
Et je suis ressorti par la porte d'entrée.

* * *

Auch ich vor Zeiten lauschte lobesam
Den Weisen und den Heilgen, und vernahm
Von "Grund" und "Urgrund" und ging immer
noch
Zur gleichen Tür hinaus, durch die ich kam.

آنانکه محیط فضل و آداب شدند   در جمع علوم شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند بروز   گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

* * *

إنَّ الأُلَى بَلَغُوا الكَمالَ وَأَصبَحُوا   ما بَينَ صَحبِهِمُ سِراجَ النّادي

لَم يَكشِفُوا حَلَكَ الدَّياجي بَل حَكَوا   أُسطورَةً ثُمَّ انثَنَوا لِرُقادِ

* * *

وہ جو کہ مُحیطِ فضل و آداب ہوئے   پڑھ پڑھ کے عُلوم شمعِ اَحباب ہوئے

تاریکیِ شب سے وُہ نہ نکلے باہر   اِک قِصہ سا کَہ کے محوِ خواب ہوئے



Then of the THEE IN ME who works behind
The Veil, I lifted up by hands to find
A lamp amid the Darkness; and I heard,
As from Without - "THE ME WITHIN THEE
BLIND!"

* * *

Le ciel à mon oreille a dit en grand secret:
"Ne m'impute donc pas ce que le Destin
fait.
Si dans mon tournoiement j'avais un mot à
dire,
Mon tour de vagabond serait - il ce qu'il
est?"

* * *

Vertraulich flüstert mir das Weltenkarussel:
Kennst du mein Schichsalswort?
Aus meinem eig'nen Kreis, hätt' ich Gewalt,
Befreit' ich mich zu stillem Ort.

لب بر لب کوزه بُردم از غایت آز　　تا زو طلبم واسطهٔ عُمر دراز

لب بر لب من نهاد و بر گفت براز　　من همچو تو بُوده ام دمی با من ساز

* * *

لَثِمتُ مِن جَرَّةِ الصَّهباءِ مَرشَفَها　　حِرصًا لِأَسأَلَ مِنها عِيشَةَ الأَبَدِ

فَقابَلَت شَفَتي بِاللَّثمِ قائِلَةً　　سِرًّا أَلا اشرَب فَإِنّا رُحتَ لَم تَعُدِ

* * *

اِک کوزے سے لب بہ لب ہوا میں کھویا　　تا اُس کے سبب سے عمر ہو میری سوا

وہ کوزہ زبان حال سے یوں بولا!　　مَیں بھی کبھی تجھ سا تھا سمجھ لے اِتنا

Then to the Lip of this poor earthen Urn
I lean'd, the Secret of my Life to learn:
And Lip to Lip it murmur'd - "While you
live,
Drink! - for, once dead, you never shall
return."

* * *

Vidant avidement la cruche, j'ai tenté
D'apprendre les secrets de la longévité.
Et la cruche m'a dit: "Bois donc du vin
sans cesse.
Nul ne revient au Monde après l'avoir
quitté."

* * *

Da wandt ich mich zu diesem irdnen Krug,
Ob der des Rätsels Lösung in sich trug;
Und Lipp an Lipp hört ichs raunen: "Trink..
Einmal nur kehrst du ein -trink,trink genug!"

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است — در بند سر زلف نگاری بوده است

این دسته که بر گردن او می بینی — دستی است که بر گردن یاری بوده است

* * *

كَانَ هٰذَا الكَوزُ مِثلِي عَاشِقًا — وَالِهًا فِي صُدْغِ ظَبْيٍ أَغْيَدِ

وَأَرَى عُروَتَهُ كَانَتْ يَدًا — طَوَّقَتْ جِيدَ حَبِيبٍ أَجْيَدِ

* * *

اِس قحبہ دُنیا کا ہے عاشق مجھ سا؟ — گویا ہے مجھے زلف پری کا سودا ؟

یہ ہاتھ جو حبشی کے گلے میں ہے پڑا — گویا ہے یہ مہوش کے گلے کے مالا؟



I think the Vessel, that the fugitive
Articulation answer'd, once did live,
And drink; and Ah! the passive Lip I kiss'd,
How many Kisses might it take and give!

* * *

Comme moi, cette cruche un jour fut un amant,
Esclave de cheveux de quelque être charmant.
Et l'anse que tu vois à son col attachée.
Fut un bras qui serrait un beau cou
tendrement.

* * *

Einst schwebte dieser Krug, wie ich, in
Liebesbangen,
In dunkler Locken Netz war er, wie ich,
gefangen;
Und was am Hals des Krugs als Henkel du
erblickst,
War eine Hand einst, die der Liebsten Hals
umfangen.

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوشست　　　در طرف چمن روی دل افروز خوشست

از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست　　　خوش باش و ز دی مگو که امروز خوشست

* * *

يَجْلُو لَدَى النَّيْرُوزِ فِي الزَّهَرِ النَّدَى　　　وَيَرُوقُ فِي الرَّوْضِ الْمُحَيَّا الشَّائِقُ

الْأَمْسُ مَرَّ فَمَا يَرُوقُ حَدِيثُهُ　　　فَاهْنَأْ وَدَعْ أَمْسًا فَيَوْمُكَ رَائِقُ

* * *

شبنم کا رُخِ گل پہ یہ تاج اچھا ہے　　　گلشن میں رُخِ شعلہ مزاج اچھا ہے

کل جو کہ گذر گیا اُسے جانے دو اب　　　کل چھوڑو ۔ خوشی کرو کہ آج اچھا ہے

Ah, my Belovéd, fill the Cup that clears
TO-DAY of past Regrets and future Fears:
TO-MORROW! - Why, To-morrow I may be
Myself with Yesterday's Sev'n thousand Years.

* * *

Hier est déjà loin; à quoi bon qu'on y
pense?
Demain n'est pas venu; pourquoi gémir
d'avance?
Laisse ce qui n'est plus ou qui n'est pas
encor;
A l'instant même prend ta part de
jouissance!

* * *

Doch meine Rechenkunst, die hat das Jahr
Von Grund vereinfacht, meint ihr - wärs nur
wahr!
Hab nur gestrichen vom Kalenderblatt
Den Tag, der noch nicht ist, und den, der war.

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد — دریاب دمی که با طرب میگذرد

ساقی غم فردای حریفان چه خوری — پیش آر پیاله را که شب میگذرد

* * *

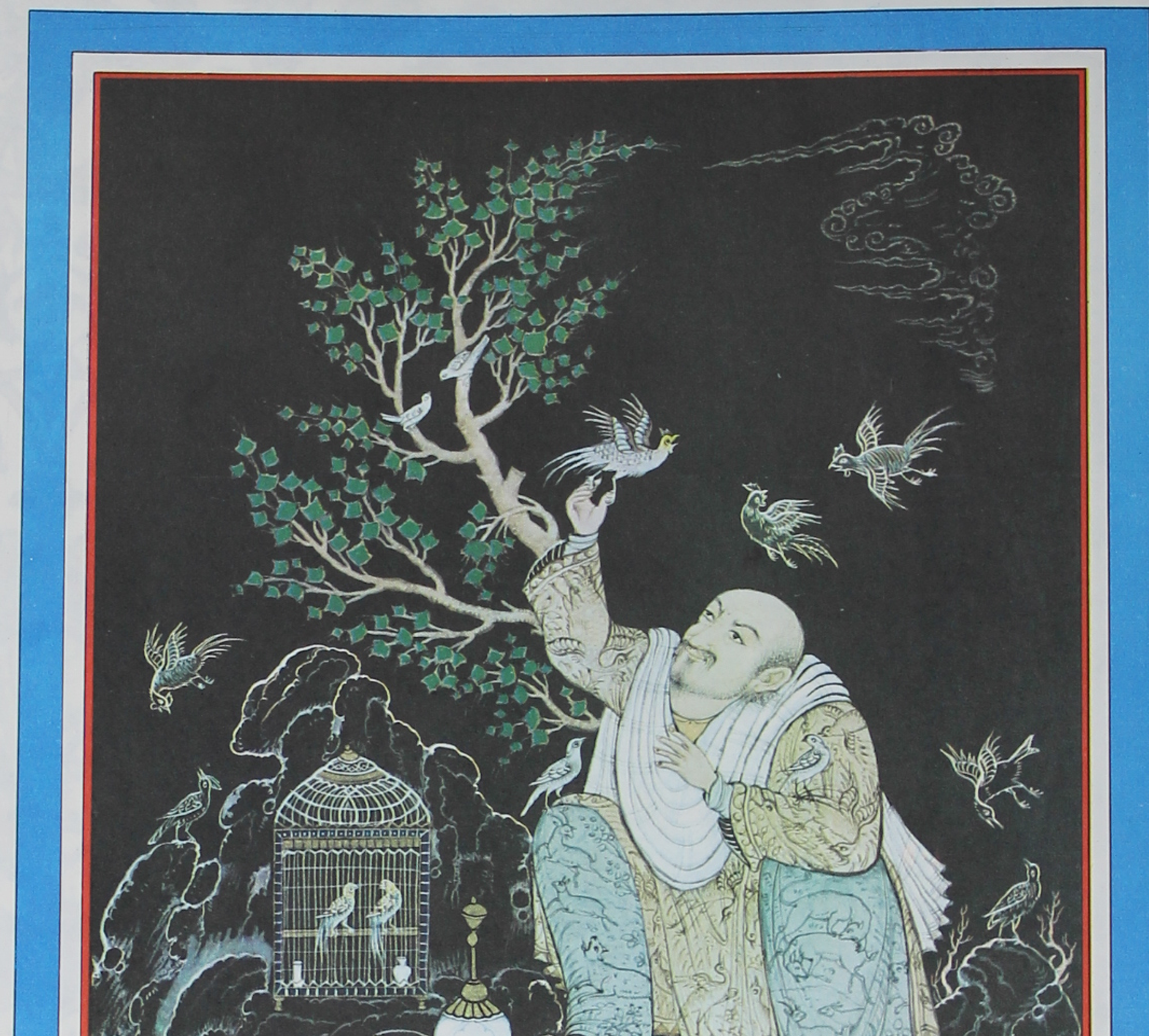
ما أسرعَ ما يسيرُ ركبُ العمرِ — قُمْ فاغتنمْ لحظةَ النهارِ اليسرِ

دَعْ همَّ غدٍ لمن يهمّون بهِ — واللّيلُ سينقضي فجئْ بالخمرِ

* * *

یہ عمر کی میدنی عجب طرح چلے — کچھ ایسا جتن کر کوئے دم تو ہو خوشی

ساقی اسے تجھے کل کی فکر کیا غیروں کی؟ — پیمانہ کو دے دور کہ اب رات چلی!



A Moment's Halt - a momentary taste
Of BEING from the Well amid the Waste -
And Lo! - the phantom Caravan has reach'd
The NOTHING it set out from - Oh, make
haste!

* * *

Vois fuir la caravane étrange de nos jours.
Prends garde! ne perds pas ces doux moments
si courts!
Echanson, laisse donc nos misères futures;
Donne la coupe, allons! la nuit passe! au
secours!

* * *

Des Lebens Karawane zieht mit Macht
Dahin, und jeder Tag, den du verbracht
Ohne Genuss, ist ewiger Verlust.
Schenk ein, Saki! Es schwindet schon die
Nacht.

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش   پیری دیدم مست و سبوئی بر دوش

گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر   گفتا کرم از خداست می نوش خموش

* * *

دَخَلتُ فِی الحَانِ نَشْوَاناً وَکَانَ بِهِ   شَیْخٌ عَلیٰ مَتْنِهِ کُوزٌ وَقَدْ سَکِرَا

فَقُلتُ هَلَّا مِنَ اللهِ اعْتَرَاكَ حَیَا   قَالَ احْسِبُهَا فَهُوَ یَعْفُو وَاترُكِ الهَذَرَا

* * *

بھٹی کی طرف سے کل جو گذرا مدہوش   اِک بُوڑھے میاں سے مِلے صُراحی بَر دوش

مَیں بولا کہ اَے پیر خدا سے شَرما   بولا - وُہ کریم ہے پئے جا خاموش

And lately, by the Tavern Door agape,
Came shining through the Dusk an Angel Shape
Bearing a Vessel on his Shoulder: and
He bid me taste of it; and 'twas - the Grape!

* * *

Hier, au cabaret, je rencontrai soudain,
Un vieux qui sur son dos portait un pot tout
plein.
Je lui dis: "O vieillard, songe à Dieu,
quelle honte!"
Il répondit: "Espère en Dieu, va, bois du
vin!"

* * *

Als gestern mich mein Fuss ins Weinhaus trug,
Sah einen trunknen Greis ich, den ich frug:
"Fürcht'st du dich nicht vor Gott?" Er aber
sprach:
"Gott ist ja gnädig, trink! Du bist nicht
klug."

این چرخ فلک که ما درو حیرانیم   فانوس خیال ازو مثالی دانیم

خورشید چراغدان و عالم فانوس   ما چون صُوَریم کاندرو حیرانیم

* * *

هٰذا الفضاءُ الّذي فيهِ نسيرُ حكى   فانوسَ سحرٍ خياليّاً لدى النظرِ

مِصباحُهُ الشمسُ والفانوسُ عالمُنا   ونحنُ نبدو حيارى فيهِ كالصُّوَرِ

* * *

یہ چرخ فلک جس میں ہیں ہم چکراتے   فانوس خیال کی ہے نسبت اس سے

خورشید چراغدان ہے عالم فانوس   تصویرن کی طرح ہم پڑے ہیں پھرتے

We are no other than a moving row
Of Magic Shadow-shapes that come and go
Round with the Sun-illumined Lantern held
In Midnight by the Master of the Show;

* * *

Cet Univers, où seul le vertige gouverne,
Rappelle en vérité la magique lanterne.
La lanterne est ce Monde et Phébus le foyer;
Les hommes des dessins qu'un grand effroi
consterne.

* * *

Die goldnen Lichter, die am blauen Weltrad
gehn,
Haben sich viel gedreht und werden viel sich
drehn.
Und wir, im ew'gen Kreislauf der
Erscheinungen,
Kommen auf kurze Zeit, um wieder zu vergehn.

در دایرهٔ سپهر ناپیدا غور　　　می نوش بخوشدلی که دوراست بجور

نوبت چو بدور تو رسد آه مکن　　　جامی است که جمله را چشانند بدور

* * *

مَا بَيْنَ أُفُقٍ لَا ظُهُورَ لِغَـوْرِهِ　　　إِشْرَبْ فَإِنَّ الدَّهْرَ لَجَّ بِجَوْرِهِ

وَاجْرَعْ بِدَوْرِكَ صَابِرًا كَأْسَ الرَّدَىٰ　　　فَالْكُلُّ سَوْفَ يَذُوقُهَا فِي دَوْرِهِ

* * *

یہ چرخ محیط جس کا ہے اَور نہ چھور　　　غافل رہ یہاں کہ اس کا شیوہ ہے جور

جب وقت ترا آئے تو فریاد نہ کر　　　یہ جام ذ ناسب کو پلاتے ہیں بدور

So when that Angel of the darker Drink
At last shall find you by the river-brink,
And, offering his Cup, invite your Soul
Forth to your Lips to quaff - you shall not
shrink.

* * *

Dans l'immense Univers a l'invisible pôle,
Bois gaiment: car chacun du mal verra la
geôle.
Et quand viendra ton tour de souffrir,
reste calme:
C'est un verre où chacun doit boire à tour
de rôle.

* * *

Drum wenn des dunklern Engels Angesicht
Dich endlich findet, wo man Rosen bricht,
Und seinen Becher bietend deinen Geist
Zur Lippe lädt - so trink und schaudre nicht!

خیام اگر ز باده مستی خوش باش　　گر با صنمی دمی نشستی خوش باش

پایان همه عمر جهان نیستی است　　پندار که نیستی چو هستی خوش باش

* * *

خَیّامُ طِبْ إِنْ نِلْتَ نَشْوَةَ قَرْقَفٍ　　وَحَباكَ وَرْدِيُّ الخُدُودِ وِصالا

إِنْ كانَ عاقِبَةُ الوُجُودِ هِيَ الفَنا　　فَافْرِضْ فَناكَ وَعِشْ سَعِيدًا بالا

* * *

خیام اگر ہے شغل مستی خوش باش!　　کرتا ہے جو محبوب پرستی خوش باش!

جب آخر کار ہے فنا ہے ہونا　　یہ جان کہ نیستی ہے ہستی خوش باش!

And if the Wine you drink, the Lip you press,
End in what All begins and ends in - Yes;
Think then you are TO-DAY what YESTERDAY
You were - TO-MORROW you shall not be less.

* * *

Khayyam, ayant l'ivresse et point d'énnui
  - sois gai.
Près d'une exquise idole étant assis,
  - sois gai.
Tout devant aboutir au néant dans ce monde,
Dis - toi que tu n'es plus; puisque tu vis,
  - sois gai.

* * *

Vergeht im Nichts die Lust - der Kuss, der
  Wein -
Und alles fliesst daraus und fliesst darein -
Denk, du bist heute was du gestern warst,
Sollst darum morgen auch nicht wen'ger
  sein.

نیکی و بدی که در نهاد بشر است   شادی و غمی که در قضا و قدر است

با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل   چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

* * *

حُسْنُ الأُمُورِ وَقُبْحُهَا مِنْ نَحْوِنَا   وَمِنَ القَضَا فَرَحٌ وَحُزْنٌ مُدْنِفُ

لَا تَعْزُ لِلأَفْلَاكِ تِلْكَ فَإِنَّهَا   أَوْهَى بِشَرْعِ الحُبِّ مِنْكَ وَأَضْعَفُ

* * *

نیکی و بدی طینت انسان ہے ضرور   شادی و غمی - قضا قدر کا دستور

الزام نہ دے چرخ کو اے دشمن عقل!   وہ تجھ سے ہے سو درجے زیادہ مجبور

زندگی کے سفر میں گزر جاتے ہیں جو مقام
وہ پھر نہیں آتے وہ پھر نہیں آتے ۔

And that inverted Bowl they call the Sky,
Whereunder crawling coop'd we live and die,
Lift not your hands to It for help - for It
As impotently moves as you or I.

* * *

Ni les actes - mauvais ou bons - du genre
    humain,
Ni le bien, ni le mal que nous fait le
    Destin,
Ne nous viennent du Ciel, car le Ciel est
    lui-même
Plus impuissant que nous à trouver son
    chemin.

* * *

Und diese Schale "Himmel", deren Rand
Uns bis wir enden wie ein Pferch umspannt:
Fleh nicht zu der um Rettung auf - sie rollt
Gleich dir ohnmächtig in der Allmacht Hand.

آورد باضطرابم اول بوجود   جز حیرتم از حیات چیزی نفزود

رفتیم باکراه و ندانیم چه بود   زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

* * *

أتى بي لهذا الكون مضطرباً فلم   تزد لي إلا الحيرة و تعجب

وعدت على كره ولا أدري أنني   لماذا أتيت الكون أو فيم أذهب

* * *

لایا سے مجھے اضطراب گھرایا سا   حیرت کے سوا حیات نے کیا بخشا؟

جب یاں سے گیا ہوں تو گیا مر مر کر   یہ آنا - یہ رہنا - یہ چلا جانا کیا ؟

Into this Universe, and Why not knowing
Nor Whence, like Water willy-nilly flowing;
And out of it, as Wind along the Waste,
I know not Whither, willy-nilly blowing.

* * *

Ils sont passés les jours d'une existence
vaine,
Comme l'eau du ruisseau, comme un vent sur
la plaine,
Un jour est déjà loin, l'autre n'est pas
encor,
Pour ce double néant pourquoi me mettre en
peine?

* * *

Ins All, wie Wasser seinen Lauf beginnt,
Weiss nicht woher, warum es quillt und rinnt;
Von dannen, wie der Wind der Steppe weht,
Weiss nicht wohin, weht willenlos und blind.

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب   آید ز تراب چون روم زیر تراب

گر بر سر خاک من رسد مخموری   از بوی شراب من شود مست و خراب

* * *

وَلٰكِنْ شَرِبْتُ الرَّاحَ حَتّیٰ إِنْ أَغِبْ   فِي الرَّمْسِ ضَاعَ مِنَ التُّرَابِ عَبِيرُهَا

أَوْ مَرَّ مَخْمُورٌ عَلَىٰ قَبْرِي انْتَشَا   مِنْهَا وَأَفْقَدَهُ النُّهىٰ تَأْثِيرُهَا

* * *

اتنی پیوں اس درجہ بنوں مست و خراب   مر جاؤں تو مٹی سے اُٹھے بوئے شراب

آ نکلے جو تربت پہ کوئی متوالا   ہو جائے وہ تربت کی مہک سے غرقاب

After a momentary silence spake
Some Vessel of a more ungainly Make;
"They sneer at me for leaning all awry:
What! did the Hand then of the Potter shake?"

* * *

Après avoir sculpté les êtres, mains divines.
Pourquoi donc brisez-vous ces pauvres
    figurines?
Sont-elles sans défaut? Pourquoi donc les
    casser?
Est-ce leur faute enfin d'être pas assez
    fines?

* * *

Als Du das Leben schufst, schufst Du das
    Sterben:
Uns, Deine Werke, weiht'st Du dem
    Verderben.
Wenn schlecht Dein Werk war, sprich, wen
    trifft die Schuld?
Und war es gut, warum schlägst Du's in
    Scherben?

دارنده چو ترکیب طبایع آراست — از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست

گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود — ور نیک نیامد این صُوَر عیب کراست

* * *

لِماذا أعداةُ الرَّبُّ رَكَّبَ هٰذِهِ الْ — عَناصِرَ لَمْ يُحْكِمْ تَناسُبَها الرَّبُّ

إذا راقَ مَبناها فَفيمَ خَرابُها — وَإنْ لَمْ تَرُقْ مَبنىً فَمِمَّنْ أتى العَيبُ

* * *

خالق نے جو ترکیب طبائع کیں سب — پھر ان میں کم و بیش سے کیا تھا مطلب؟

تھیں خواب اگر تو توڑنے کا باعث؟ — دل کو نہ لگیں تو اِتنے کثرت کا سبب؟



That ev'n my buried Ashes such a snare
Of Vintage shall fling up into the Air
As not a True-believer passing by
But shall be overtaken unaware.

* * *

Je boirai tant et tant qu'une odeur de vin
forts
Sortira de la tombe où dormira mon corps,
Et que les gens passant tout près du
cimetière,
S'ils sont à peine gris, tomberont ivres -
morts.

* * *

Auf dass noch meine Asche solchen Duft
Vom Rausch der Rebe hauche in die Luft,
Dass jeder Gläubge, der des Weges kommt,
Wie unwillkürlich zaudre an der Gruft.

ترکیب پیاله‌ای که درهم پیوست بشکستن آن روا نمیدارد مست

چندین سر و پای نازنین از سر و دست بر مهر که پیوست و بکین که شکست

* * *

هَلِ الجَامُ مَهمَا تَمَّ صُنعًا وَدِقَّةً يَرى كَسرَهُ مَن كَانَ مُنتَشِيًا سُكرَا

فَفِيمَ يَرى الخَلَّاقُ سَاقًا لَطِيفَةً وَرَأسًا وَكَفًّا ثُمَّ يَكسِرُهَا كَسرَا

* * *

اجزائے پیالہ جن میں مے ہے پیوست وہ ٹوٹنے سے پا نہیں سکتی ہیں شکست

بی کار کے یہ دردسری ہی تیرے اب مجھ سے ہو وصل نہ کینے شکست

Then said a Second - "Ne'er a peevish Boy
Would break the Bowl from which he drank in
joy;
And he that with his hand the Vessel make
Will surely not in after Wrath destroy."

* * *

Beau dessin de la coupe, oh! qui t'a composé?
A t'effacer qui peut se croire autorisé?
Las! quel amour créa ces pieds, ces mains,
ces têtes,
Et par quelle fureur tout cela fut brisé!

* * *

Ein andrer sprach - "Kein Kind ist so
verkehrt
Den Krug zu schmähn, den es mit Lust geleert;
Kann wer mit eigner Hand die Schale schuf,
Hernach mit Grimm zerschmettern was ihn ehrt?

چون عُهده نمیشود کسی فردا را — حالی خوشدار این دلِ پُر سودا را

می نوش بماهتاب ای ماه که ماه — بسیار بتابد و نیابد ما را

* * *

إنْ لَمْ يُطِقْ أحَدٌ مِنّا ضَمانَ غَدٍ — فَطِبْ بِذا الوَقْتِ نَفْساً وانْتَعِشْ كَبِدا

واشْرَبْ عَلى ضَوْءِ ذا البَدْرِ المُنيرِ فَكَمْ — يُضيءُ بَعْدُ ومِنّا لا يَرى أحَدا

* * *

کَل کَون جِئے ؟ کِس کو خبر ہے بابا! — تو آج ہی خوش کر نے دِرا دِل اپنا

مَے پی ۔ تو شبِ ماہ مین ای ماہ کہ ماہ — چمکیگا بہُت ۔ ہمیں کہاں پا ئے گا؟

Yon rising Moon that looks for us again -
How oft hereafter will she wax and wane;
How oft hereafter rising look for us
Through this same Garden - and for one in
vain!

* * *

La nuit a dans sa robe un trou de clair de
lune.
Bois du vin: On n'a pas toujours cette
fortune.
Sois heureux et jouis: après nous bien des
fois.
La lune éclairera nos tombes une à une.

* * *

Unter des Mondes wechselvollem Licht
Das Schicksal uns kein Morgenrot verspricht.
Drum trink im Schein des Monds, denn mancher
Mond
Blickt auf die Erde einst und sieht uns nicht!

افسوس که نامهٔ جوانی طی شد   وان تازه بهار زندگانی دی شد

آن مرغ طرب که نام او بود شباب   فریاد ندانم که کی آمد کی شد

* * *

قَدِ انطوَى سِفرُ الشّبابِ وَاغتَدَى   ربيعُ أفراحي شِتاءً مجدِبا

لَهفي لِطَيرٍ كانَ يُدعَى بِالصِّبا   متَى أتى وَأيّ وَقتٍ ذهبا

* * *

افسوس! کہ عالمِ جوانی گُذرا   وہ لطفِ بہارِ زندگانی گُذرا

وہ وقت کہ جس کا نام تھا عہدِ شباب   افسوس! کب آیا کب وہ پانی گذرا

Yet Ah, that Spring should vanish with the
Rose!
That Youth's sweet-scented manuscript should
close!
The Nightingale that in the branches sang,
Ah whence, and whither flown again, who
knows!

* * *

Le livre des beaux jours, helas! finit trop
vite.
Déjà le doux printemps d'allégresse nous
quitte.
Cet oiseau de gaîté dont Jeunesse est le nom,
Je ne sais quand il vint, ni quand il prit
la fuite.

* * *

Der Jugend Buch ist aus - und war doch kaum
begonnen!
Kaum hat der Lenz geblüht, ist er auch schon
verronnen.
Ich merkt nicht, wie sie kam, noch wie sie
flog davon,
Die holde Nachtigall, die Zeit der
Jugendwonnen.

ما لعبتگانیم و فلک لعبت باز   از روی حقیقتی نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود   افتیم بصندوق عدم یک یک باز

* * *

غَدَوْنا لِلذِی ٱلْأَفلاکِ أَلعابَ لاعِبٍ   أَقُولُ مَقالاً لَسْتُ فِیهِ بِکاذِبٍ
عَلٰی نَطْعِ هٰذا الْکَوْنِ قَدْ لَعِبَتْ بِنا   وَعُدْنا لِصَنْدُوقِ الْفَنا بِالتَّعاقُبِ

* * *

ہم پتلیاں ہیں اور فلک پتلی باز   بالکُل یہ حقیقت ہے سمجھنا نہ مجاز
جب تک کہ ہے جسم و جان کھلاتا وہ ہے   صَندوق عدم میں سب کو کردے گا دراز

But helpless Pieces of the Game He plays
Upon this Chequer-board of Nights and Days;
Hither and thither moves, and checks, and
    slays,
And one by one back in the Closet lays.

* * *

Nous amusons le Ciel, pouvres marionnettes!
(Sans nulle métaphore, oh, les closes sont
    nettes!)
Un à un nous rentrons au coffre du Néant,
Après avoir joué, sur terre, nos saynettes.

* * *

Ein Schachspiel, das den hohen Herrn
    vergnügt
Auf diesem Brett aus Nacht und Licht gefügt;
Darauf er uns bewegt, bedroht und schlägt -
Bis alles wieder stumm im Kasten liegt.

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان   برداشتمی من این فلک را ز میان

از نو فلکی دگر چنان ساختمی   کازاده بکام دل رسیدی آسان

* * *

لَوْ كَانَ لِي كَاللهِ فِي فَلَكٍ يَدٌ   لَمَا أُبقِ لِلأَفلاكِ مِنْ آثَارِ

وَخَلَقْتُ أَفْلاكاً تَدُورُ مَكَانَهَا   وَتَسِيرُ حَسَبَ مَشِيئَةِ الأَحْرَارِ

* * *

رب جیسا اگر چرخ پہ قابو ہوتا   میں بیچ میں سے اُس کو مٹا ہی دیتا

اک اور فلک ایسا بنا دیتا پھر   جو آرزو میں دلون کی پورے کرتا !

Ah Love! could you and I with Him conspire
To grasp this sorry Scheme of Things entire,
Would not we shatter it to bits - and then
Re-mould it nearer to the Heart's Desire!

* * *

Si, Comme Dieu, javais en mains le
Firmament,
Je le demolirais sans doute promptement,
Pour bâtir à sa place, enfin, un nouveau
Monde,
Où pour les braves gens tout viendrait
aisément.

* * *

Ach könnten wir, mein Lieb, mit Gotteskraft
Packen das All, das in und aussen klafft:
Zerschmettern täten wirs, und aus dem Schutt
Ganz neu aufbaun - wie es die Sehnsucht
schafft.

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار   بر پاره گلی لگد همی زد بسیار

وان گل بزبان حال با او میگفت   من همچو تو بوده ام مرا نیکو دار

* * *

رَأَيْتُ فِي السُّوقِ خَزَّافاً غَدا دَئِباً   يَدُوسُ فِي الطِّينِ رَكْلاً غَيْرَ ذِي حَذَرِ

وَالطِّينُ يَدْعُو لِسَانُ الحَالِ مِنْهُ أَلاَ   قَدْ كُنْتُ مِثْلَكَ فَارْفِقْ بِي وَلاَ تَجُرِ

* * *

بازار میں اِک کمہار کل مجھ کو مِلا   جو مٹی کی اک ڈلی کو تھا کوٹ رہا

وہ مٹی زبانِ حال سے کہتی تھی   مَیں بھی کبھی تجھ جیسی تھی۔ ظالم نہ ستا

For I remember stopping by the way
To watch a Potter thumping his wet Clay:
And with its all-obliterated Tongue
It murmur'd - "Gently, Brother, gently,
      pray!"

* * *

Hier, au bazar, je vis un potier qui, fébrile,
De nombreux coups de pieds frappait un tas
      d'argile
Et cette boue, alors, s'est mise à murmurer:
"Las! J'étais comme toi, laisse-moi donc
      tranquille!"

* * *

Dem Töpfer sah einst im Basar ich zu,
Wie er den Lehm zerstampfte ohne Ruh.
Da hört ich, wie der Lehm ihn leise bat:
"Nur sachte, Bruder, einst war ich wie du."

ای رفته بچوگان قضا همچون گو   چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو

کآنکس که ترا فکنده اندر تک و پو   او داند و او داند و او داند و او

* * *

يَا مَنْ غَدَوْتَ بِجَوْكَانِ الْقَضَا كُرَةً   سِرْ كَيْفَ شَاءَ وَلَا تَنْبِسْ بِبِنْتِ فَمِ

فَمَنْ رَمَى بِكَ فِي الْمَيْدَانِ مُضْطَرِبًا   أَدْرَى وَأَعْلَمُ مَا يَجْرِي مِنَ الْقِدَمِ

* * *

اَے گیند کی مانند بہ چوگان قضا   صدمے بھی تُو سہہ کے پر ہلا نہ بلا

جس نے ہے تجھے اِس تگ و دو میں ڈالا   وہ جانتا تھا ۔ جانتا ہے جانے گا

The Ball no question makes of Ayes and Noes,
But Here or There as strikes the Player goes;
And He that toss'd you down into the Field,
He knows about it all - HE knows - HE knows!

* * *

Comme une boule, au gré de la Fatalité,
Roule à droite et tais-toi, quoique à gauche
jeté,
Pauvre homme, car celui qui t'amène en ce
Monde,
Lui seul, Lui seul, Lui seul connaît la
verité!

* * *

Der Ball spricht nicht "Ich mag nicht" oder
"Sei's",
Geht rechts, geht links, ganz nach des
Schlags Geheiss;
Und er, der dich ins Feld hinunterstiess,
Der weiss warum - der weiss es - ja DER weiss.

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو — چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

* * *

لا أنا عالمٌ ولا أنتَ سرَّ الـ — دهرِ أو حلَّ مشكلٍ منه دقّا

نَنطقُ خلفَ الستارِ فإن زا — لَ فلا أنتَ أو أنا ثَمَّ نَبقى

* * *

اسرار ازل میں بھی نہ سمجھا ہوں نہ تو — یہ ایسی پہیلی ہے میں بوجھا ہوں نہ تو

ہے پردے کے پیچھے سے مری تیری بات — اٹھ جائے جو پردہ نہ میں رہتا ہوں نہ تو



There was the Door to which I found no Key;
There was the Veil through which I might not
see:
Some little talk awhile of ME and THEE
There was - and then no more of THEE and ME.

* * *

Nous ignorons tous deux les secrets absolus.
Ces problèmes jamais ne seront résolus.
Il est bien question de nous derrière un
voile;
Mais quand il tombera, nous n'existerons
plus.

* * *

Das Rätsel dieser Welt löst weder du noch
ich,
Jene geheime Schrift liest weder du noch
ich.
Wir wüssten beide gern, was jener Schleier
birgt,
Doch wenn der Schleier fällt, bist weder du
noch ich.

در کارگه کوزه گری بُودم دوش دیدم دو هزار کوزه گویا وخموش
ناگاه یکی کوزه برآورد خروش کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش؟

* * *

شَاهَدتُ اَلفَ جَرّةٍ فی مَعمَلٍ تَدعُو وَلَمْ تَفتَح بِنُطقٍ فَاهَا
فَاِذَا بِاِحدَاهَا تُنَادِي اَینَ مَن صَنَعَ الجِرَارِ وَ بَاعَهَا وَشَرَاهَا

* * *

جا نکلا جو کل کوزہ گرون مین بیہوش تھے سیکڑون کوزے وہان گویا خموش
ہر ایک زبان حال سے کہتا تھا ہے کون کمہار؟ مشتری؟ کوزہ فروش

Whereat some one of the loquacious Lot -
I think a Sufi pipkin - waxing hot -
"All this of Pot and Potter - Tell me,
then,
Who is the Potter, pray, and who the Pot?"

* * *

J'ai vu chez un potier, dans de vastes
éspaces,
Deux mille pots, les uns muets, d'autres
Loquaces
A son voisin un pot disait "Où sont allés
Le potier, l'acheteur et le vendeur rapaces?"

* * *

Da unterbrach ein redelustger Tropf,
Ein Sufikännchen wohl, mit heissem Kopf:
"Von Topf und Töpfer hör ich traun genug -
So sagt mir doch wer Töpfer ist, wer Topf?"

یک جرعه می ز ملک کاوس بهست
وز تخت قباد و مسند طوس بهست

هرآه که عاشق بسحرگاه کند
از ناله زهدان سالوس بهست

* * *

اَلرّاحُ أَطيَبُ لي مِن مُلكِ طوسٍ ومِن
سَريرِ كِسرىٰ وَتَختِ المُلكِ قابوسِ

وَإِنَّما أَنَّةُ السِّكّيرِ في سَحَرٍ
خَيرٌ مِنَ الزُّهدِ وَالتَّقوىٰ بِتَدليسِ

* * *

اِک گھونٹ شراب ملک کاوس سے خوب
اورنگ قباد و شوکت طوس سے خوب

وُہ نالہ دمِ صُبح جو میخوار کرے
ہے طاعتِ زاہدان سالوس سے خوب

Well, let it take them! What have we to do
With Kaikobád the Great, or Kaikhosrú?
Let Zál and Rustum bluster as they will,
Or Hátim call to Supper - heed not you.

* * *

Tant que tu vis, crois-moi, ne cherche pas
en vain
A jamais faire un pas en dehors du Destin.
Dédaigne l'ennemi, fut - ce Rustem lui-même,
Vers l'ami, fût-ce Hatem, ne tends jamais
le main.

* * *

Nun, immer weg mit denen! Was fragst du
Nach Kaikobad und was nach Kaikhosru?
Lass Rustem poltern wie er mag, und lädt
Auch Hatim dich zu Gast - sag nimmer zu.

در هر دشتی که لاله زاری بُودست　　آن لاله ز خون شهریاری بُودست

هر برگ بنفشه کز زمین میروید　　خالیست که بر رُخ نگاری بودست

* * *

كُلُّ ذَرَّاتِ هٰذِهِ الأَرْضِ كَانَتْ　　أَوْجُهًا كَالشُّمُوسِ ذَاتَ بَهَاءٍ

أُجْلُ عَنْ وَجْهِكَ الغُبَارَ بِرِفْقٍ　　فَهُوَ خَدٌّ لِكَاعِبٍ حَسْنَاءٍ

* * *

صحرا میں جہاں لالۂ رنگین ہے کھِلا　　سلطان کا خون ہے کسی قیصر کا

جو پتی بنفشہ کی زمیں سے پھوٹی　　تِل ہے ۔ جو کسی چاند سے رُخسار پہ تھا

I sometimes think that never blows so red
The Rose as where some buried Cæsar bled;
That every Hyacinth the Garden wears
Dropt in her Lap from some once lovely Head.

* * *

Chaque tuliperaie, ici-bas, autrefois,
Fut sans doute arrosée avec le sang des
rois,
La feuille de violette, un jour, avant de
maître,
Fut un grain de beauté sur un divin minois.

* * *

Wo aus der Erde Tulpen rot entsprossen,
Ist sicher eines Königs Blut geflossen.
Und wo ein Veilchen aus der Erde blickt,
Hat einst ein holdes Auge sich geschlossen.

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست   بی بادهٔ گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگهِ ماست   تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

* * *

عَادَ السَّحَابُ عَلَى الخَمَائِلِ بَاكِيًا   فَالعَيْشُ لَا يَصْفُو بِدُونِ الصَّرْخَدِ
هٰذِي الرِّيَاضُ اليَوْمَ مُنْتَزَهٌ لَنَا   فَلِمَنْ رِيَاضُ رُفَاتِنَا هِيَ فِي غَدِ

* * *

پھر ابر اُٹھا سبزے پہ جھم کر برسا   بے بادۂ گلرنگ بھلا کیسا جینا؟
یہ سبزہ کہ ہے آج ہماری تفریح   کل اپنی لحد پہ کون اسے دیکھے گا؟

And we, that now make merry in the Room
They left, and Summer dresses in new bloom,
Ourselves must we beneath the Couch of Earth
Descend - ourselves to make a Couch - for
whom?

* * *

Vois! de nouveau sur l'herbe un nuage est en
pleurs.
Pour vivre il faut du vin aux charmantes
couleurs.
C'est nous qui contemplons aujourd'hui ces
verdures;
Ah! qui contemplera sur nos tombes les
fleurs?

* * *

Und wir, die nun das Fest im Raum begehn,
Wo Blüten leuchten, die sie nicht mehr sehn:
Müssen ja selbst unter der Erde Pfühl
Hinab um selbst ein Pfühl zu sein - für wen?

این کهنه رباط را که عالم نام است — وآرامگه ابلق صبح و شام است

بزمیست که وامانده صد جمشید است — قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

* * *

هذا الرِّباطُ العتيقُ المسمّى بِالعالِمِ — مُستقرٌّ لِموكبي اللّيلِ والنّهارِ

وهُو ملهىً طربٍ فيهِ قبّةُ جمشيدٍ — وكذلِكَ قبرٌ رقدَ فيهِ مئةُ بهرامِ

* * *

یہ ٹوٹا کھنڈر یہ جس کا عالم ہے نام — آسودہ جہاں ہے ابلق صبح شام

اک بزم ہی جس میں مست ہیں سو جمشید — اک قصر ہے جس میں غش میں صدہا بہرام

Think, in this batter'd Caravanserai,
Whose Portals are alternate Night and Day,
How Sultán after Sultán with his Pomp
Abode his destined Hour, and went his way.

* * *

Qu'est-ce donc que ce Monde? un Séjour
Provisoire
Où sans cesse le jour succède à la nuit
noire.
Cent rois comme Djamschyd y vinrent tour à
tour,
On y vit cent Bahram mourir en pleine
gloire.

* * *

Und denk .. in diese Karawanserei,
Ob Nacht, ob Licht das Tor gewesen sei,
Sultan auf Sultan kam mit Prunk und Pracht
Und zog davon, war seine Zeit vorbei.

وقت سحراست خیزای مایهٔ ناز　　　نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز

کانها که بجایند نپایند دراز　　　وانها که شدند کس نمی آید باز

* * *

یَا صَاحِبَ الدَّلِّ هٰذَا الفَجْرُ لاحَ فَعُمْ　　　وَغَنِّ وَاشْرَبْ وَأَطْفِئْ حُرْقَةَ الكَبِدِ

فَمَنْ تَرَاهُمْ هُنَا لَنْ يَلْبَثُوا أَمَدًا　　　وَلَنْ يَعُودَ مِنَ المَاضِينَ مِنْ أَحَدِ

* * *

ہے صُبح کا وقت جاگ ای مہ لقا　　　پی چسکیاں لے لے کے ذرا چنگ بجا

جو زندہ ہیں پائیں گے نہ وہ عُمرِ دراز　　　جو مَر گئے پھر اُن کو نہیں ہے جینا

And, as the Cock crew, those who stood
before
The Tavern shouted - "Open then the Door!
You know how little while we have to stay,
And, once departed, may return no more."

* * *

Lève-toi, voici l'aube, Ô toi qui nous rends
fous,
Pince la harpe et bois du vin, tout doux,
tout doux.
Ceux qui dorment encor n'en seront point
fâchés;
Ceux qui s'en vont jamais ne reviendront vers
nous.

* * *

Und wie der Hahn dann krähte, kam ein
Schrein
Vom Schenkentor - "So lasst uns ein zum Wein!
Ihr wisst, ein Stündlein nur ist uns gegönnt
Und brechen auf und kehren nie mehr ein."

با باده نشین که ملک محمود اینست — وز چنگ شنو که لحن داود اینست

از نامده و رفته دگر یاد مکن — حالی خوش باش زانکه مقصود اینست

* * *

إِجلِسْ إِلَى الرَّاحِ تَبلُغْ مُلكَ مَحمُودِ — وَأَصغِ لِلعُودِ تَسمَعْ لَحنَ دَاوُدِ

دَعْ ذِكرَ مَا لَمْ يَجِئْ أَوْ مَا أَتَى وَمَضَى — وَالآنَ فَاهْنَأْ فَهٰذَا خَيرُ مَقصُودِ

* * *

بھٹی پہ گذار ملک محمود ہے یہ — سن چنگ و رباب لحن داود ہے یہ

احمق ہے! نہ کر کچھ اگلی پچھلی کا خیال — خوش رہ کوئی دم کہ عین مقصود ہے یہ

The mighty Mahmud, Allah-breathing Lord
That all the misbelieving and black Horde
Of Fears and Sorrows that infest the Soul
Scatters before him with his whirlwind Sword.

* * *

Viens; prends la coupe et laisse à Mahmoud
son empire.
Les beaux clants de David, entends - les sur
ma lyre.
Hier n'est plus demain n'est pas là, vis
joyeux
Maintenant, car le but de la vie est le rire.

* * *

Der einem Mahmud gleichend gottdurchglüht
Die dunkle Heidenschar, die dein Gemüt
Umlagert - Furcht und Gram und Bitternis
Schlägt, dass sie jäh in alle Winde flieht.

چون درگذرم بباده شوئید مرا   تلقین زشراب ناب گوئید مرا

خواهید بروزحشر یابید مرا   ازخاک درمیکده جوئید مرا

* * *

غَسِّلُونِي بِالرَّاحِ بَعْدَ الْمَنُونِ   وَاذْكُرُوهَا وَالْكَأْسَ فِي تَلْقِينِي

وَلَدَى الْحَشْرِ اِنْ اَرَدْتُمْ لِقَائِي   مِنْ ثَرَى بَابِ خَانَةٍ فَاطْلُبُونِي

* * *

مرجاؤن جو مین شراب سے نہلانا   تلقین ـ شراب وجام سے پڑھوانا

کرتی ہو جو محشر مین زیارت میری   خاک درمیکدہ مین مجھ کو پانا





Ah, with the Grape my fading life provide,
And wash the Body whence the Life has died,
And lay me, shrouded in the living Leaf,
By some not unfrequented Garden-side.

* * *

Faites-moi dans du vin l'ablution dernière;
Sur mon corps, en buvant, récitez la prière.
Venez donc, cher amis, au Jour du
    Jugement,
Au seuil de la taverne, y chercher ma
    poussière.

* * *

Wenn ich einst sterbe, waschet mich mit Wein,
Ein lust'ges Trinklied soll mein Grablied
    sein!
Und wenn am Jüngsten Tag man nach mir fragt,
So sucht im Staub der Schenke mein Gebein.

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز　　　چندین چه خوری تو غم ازین رنج دراز

تن را بقضا سپار و با درد بساز　　　کاین رفته قلم زبهر تو ناید باز

* * *

حَقيقَةُ الكَونِ لَيستْ عِندَ ناظِرِها　　　سِوى مَجازٍ فَفيمَ الهَمُّ والألَمُ!

فَجارِ دَهرَكَ واخضَعْ لِلقَضاءِ فَلَنْ　　　تُطيقَ تَبديلَ ما قَدْ خَطَّهُ القَلَمُ

* * *

اے دل یہ جہان فانی ہے اک دن فنا ہے　　　کچھ دن کیلئے عبث ہے رنج اور صدما

کر دے میں بیٹھ راضے برضا　　　تیرے راۓ مٹتا ہے جو کچھ ٹانک دیا؟

With Earth's first Clay They did the Last
Man knead,
And there of the Last Harvest sow'd the Seed:
And the first Morning of Creation wrote
What the Last Dawn of Reckoning shall read.

* * *

Amuse-toi! D'avance on régla ton destin
En marquant pour tes voeux un mépris
souverain.
Vis donc joyeux! Hier, sans que tu le
demandes,
On a déjà fixé tes actes de demain.

* * *

Im Urstoff quoll der Erde letzter Sohn;
Gesät ward da zur letzten Ernte schon:
Wahrlich, der Schöpfung erstes Frührot
schrieb
Was keiner liest bis zum Posaunenton!

می خور که ز دل قلت و کثرت ببرد و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که از او یک جرعه خوری هزار علت ببرد

* * *

أَحْسُ الطِّلا عَنكَ يَزُلْ هَمُّ الوَرى وَقِلَّةُ الأمورِ أوْ كَثْرَتُها
وَلا تُجانِبْ كيمِياءَ قَهْوَةٍ تُزيلُ ألفَ عِلَّةٍ قَطْرَتُها

* * *

مے پی کہ تری قلت و کثرت جائے اندیشۂ ہفتاد و دو ملت جائے
پرہیز نہ کر اس سے یہ وُہ دارو ہے اِک گھونٹ پیے ہزار علت جائے



The Grape that can with Logic absolute
The Two-and-Seventy jarring Sects confute:
The sovereign Alchemist that in a trice
Life's leaden metal into Gold transmute:

* * *

Bois du vin: il soustrait le coeur à bien
     des peines,
Comme aux-soixante-douze ordres, avec leurs
     haines?
Allons, ne t'abstiens pas d'un élixir
     pareil
Dont tant soit peu guérit les maux par
     centaines.

* * *

Der Traube Saft, der folgernd unbeirrt
Der zweiundsiebzig Sekten Streit entwirrt:
Durch dessen Alchimie, die nie versagt,
Des Lebens Blei im Nu zu Golde wird.

ایدل همه اَسباب جهان خواسته گیر   باغ طربت بسبزه آراسته گیر

وانگاه بر آن سبزه شبی چون شبنم   بنشسته و بامداد برخاسته گیر

* * *

يا قَلبُ هَبْ أنّكَ نِلتَ الآمالا   وَرَوضُ أفراحِكَ بالنَّبتِ حَلا

فَلَستَ في رَوضِ المُنا سِوى نَدىً   هَوى لَدى اللَّيلِ وَفي الصُّبحِ عَلا

* * *

اے دل تو جہان بھر کی نعمت سنگوا   گلزار تعیش میں ہو سبزہ بھی ہرا

اُس سبزے پہ شبنم کی طرح رات کی رات   خوش وقت گذار لے اور پھر دم اُٹھ جا

The Worldly Hope men set their Hearts upon
Turns Ashes - or it prospers; and anon,
Like Snow upon the Desert's dusty Face,
Lighting a little hour or two - is gone.

* * *

O coeur, suppose donc posséder tour à tour
Toutes les fleurs de rêve au jardin de
l'amour.
Sur ces fleurs, une nuit, pareil à la rosée,
Tu resteras sans doute et t'en iras le jour.

* * *

Was in der Welt auch dein Verlangen weckt
Sieh, es zerrinnt und ob es dir auch heckt -
Wie Schnee, der weiss verhüllt der Wüste
Staub,
Schimmerts ein Stündlein, und ist aufgeleckt.

از جملهٔ رفتگان این راه دراز   بازآمده ای که که خبر پرسم باز

هان بر سر این دوراهه آز و نیاز   چیزی نگذاری که نمی آئی باز

* * *

فَمِنَ السّائرينَ في هٰذا الطَّريقِ   الطَّويلِ يَرجِعُ أيضًا فَريقٌ

كَيْ أنا آخِذُ مِنهُ خَبَرًا   فَعلىٰ رأسِ الطَّريقَينِ تَرىٰ

ضِجْ حِرصًا وَخُضوعًا وَوَرَعْ   لَمْ تَعُدْ أيضًا فَشَيئًا لا تَدَعْ

* * *

جتنے گئے جا کر یہاں پلٹا نہ کوئی!   اِس راہ دراز کے خبر کس نے دی!

ن ہے یک جو مر کر نہ پھرا؟   وُہ کونسی تھے چیز جو جا کر نہ پھری؟



With them the seed of Wisdom did I sow,
And with mine own hand wrought to make it
grow:
And this was all the Harvest that I reap'd -
"I came like Water, and like Wind I go."

* * *

J'avais un maître alors que j'étais un
enfant.
Puis je devins un maître et, par là,
triomphant
Mais écoute la fin: tout cela fut en somme
Un amas de poussière emporté par le vent.

* * *

Zum Meister ging ich einst - das war die
Jugendzeit -
Dann hab ich mich der eigenen Meisterschaft
gefreut.
Und wollt ihr wissen, was davon das Ende ist?
Den Staubgebornen hat wie Staub der Wind
zerstreut.

جامی است که عقل آفرین میزندش   صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش

این کوزه گر دهر چنین جام لطیف   می سازد و باز بر زمین میزندش

* * *

وَجامٍ يَرُوقُ العَقلَ لُطفاً ورِقَّةً   وَيَهفُو عَلَيهِ القَلبُ مِن شِدَّةِ الحُبِّ

تَفَنَّنَ خَزّافُ الوُجودِ بِصُنعِهِ   وَيَكسِرُهُ مِن بَعدِ ذاكَ عَلَى التُّربِ

* * *

اک جام وہ عقل آفریں لیتا ہے   سو بوسے جبیں پہ پیار سے دیتا ہے

اک کوزہ گر دہر ہے اتنا سفاک   سو جام بنا کے پھر پٹک دیتا ہے



Said one among them - "Surely not in vain
My substance of the common Earth was ta'en
And to this Figure moulded, to be broke,
Or trampled back to shapeless Earth again."

* * *

C'est une coupe d'art. La Raison tour à tour
L'admire et sur son front met cent baisers
    d'amour.
Mais le Temps, fol potier, prend cette coupe
    fine
Qu'il a faite, et s'amuse à la détruire un
    jour.

* * *

Und eins hub an - "Das glaubt ihr doch wohl
    nicht,
Dass einer Ton aus dieser Erde sticht
Und bildet so wie mich - dass das Gefäss
Zu Erde wieder werde, wenn es bricht ..."

امشب می جام یکمنی خواهم خورد	خود را بدو رطل می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت	پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

* * *

سأشرب في هذه الليلة مدامة	في جام يستوعب رطلاً وأكون غنياً
بجامين من الخمر وقبل كل شيء	أطلق عقلي وديني ثلاثاً ثم أنكح بنت الكرم

* * *

اس رات پیونگا جام مے او سیرا	دو جام میں آپ کو غنی کر لوں گا
پہلے تو برا ہے عقل و دین تین طلاق	پھر دختر رز سے عقد میں کر لونگا

You know, my Friends, with what a brave
    Carouse
I made a Second Marriage in my house;
Divorced old barren Reason from my Bed,
And took the Daughter of the Vine to Spouse.

* * *

Buvant dans une coupe énorme, sans pareille,
Je me croirai très riche en vidant la
    bouteille,
Alors, répudiant la Raison et la Foi,
J'épouserai la fille exquise de la treille!

* * *

Und wisst ihr, Freunde, noch das
    Hochzeitsmahl,
Das zweite, das ich hielt in meinem Saal?
Vernunft, die dürre Alte, schickt ich heim –
Und nahm der Rebe Tochter zu Gemahl.

آنگه که نهال عُمر من کنده شود   واجرام زیکدگر پراکنده شود

گر زانکه صراحی کُنند از گِل من   حالی که پر از مَیش کنی زنده شود

* * *

مَتَى امْتَلَعَتْ كَفُّ الْمَنِيَّةِ دَوْحَتِي   وَعُدَّتْ لَدَى أَقْدَامِهَا أَتَعَفَّرُ

فَلَا تَصْنَعُوا طِينِي سِوَى كُوزِ قَرْقَفٍ   عَسَى يَمْتَلِي بِالرَّاحِ يَوْمًا فَأُنْشَرُ

* * *

آغوشِ لحد میں جب ترا بندہ ہو   ہر جوڑ الگ الگ پراگندہ ہو

مٹی سے بری اگر صراحی ڈھالیں   بھر دیں جو شراب سے معاً زندہ ہو

"Well," murmur'd one, "Let whoso make or buy,
My Clay with long Oblivion is gone dry:
But fill me with the old familiar Juice,
Methinks I might recover by and by."

* * *

Quand l'arbe de ma vie, écroulé dans
l'abîme,
Sera rongé, pourri, du pied jusqu'à la cime,
Lors, si de ma poussière on fait jamais un
pot,
Qu'on l'emplisse de vin, afin qu'il se
ramime!

* * *

Ein Murren kam - "Das macht mir keine Qual.
Ich bin so trocken, mir ist wirklich schal;
Doch füllt mich mit dem altvertrauten Saft -
Mich dünkt, vielleicht erhol ich mich noch
mal."

زین پیش نشان بود نیها بود ست — پیوسته قلم زنیک و بد نا سود ست

تقدیر ترا هر آنچه بایست بداد — غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده ست

* * *

إنَّ القضاءَ لَأمرٌ لا يُرَدُّ وما — نَصيبُ ذي الهمِّ إلّا السُّقمُ والألمُ

إن تَقضِ عمرَكَ مهمومَ الفؤادِ فلن — تَزيدَ شيئاً على ما خطَّهُ القلمُ

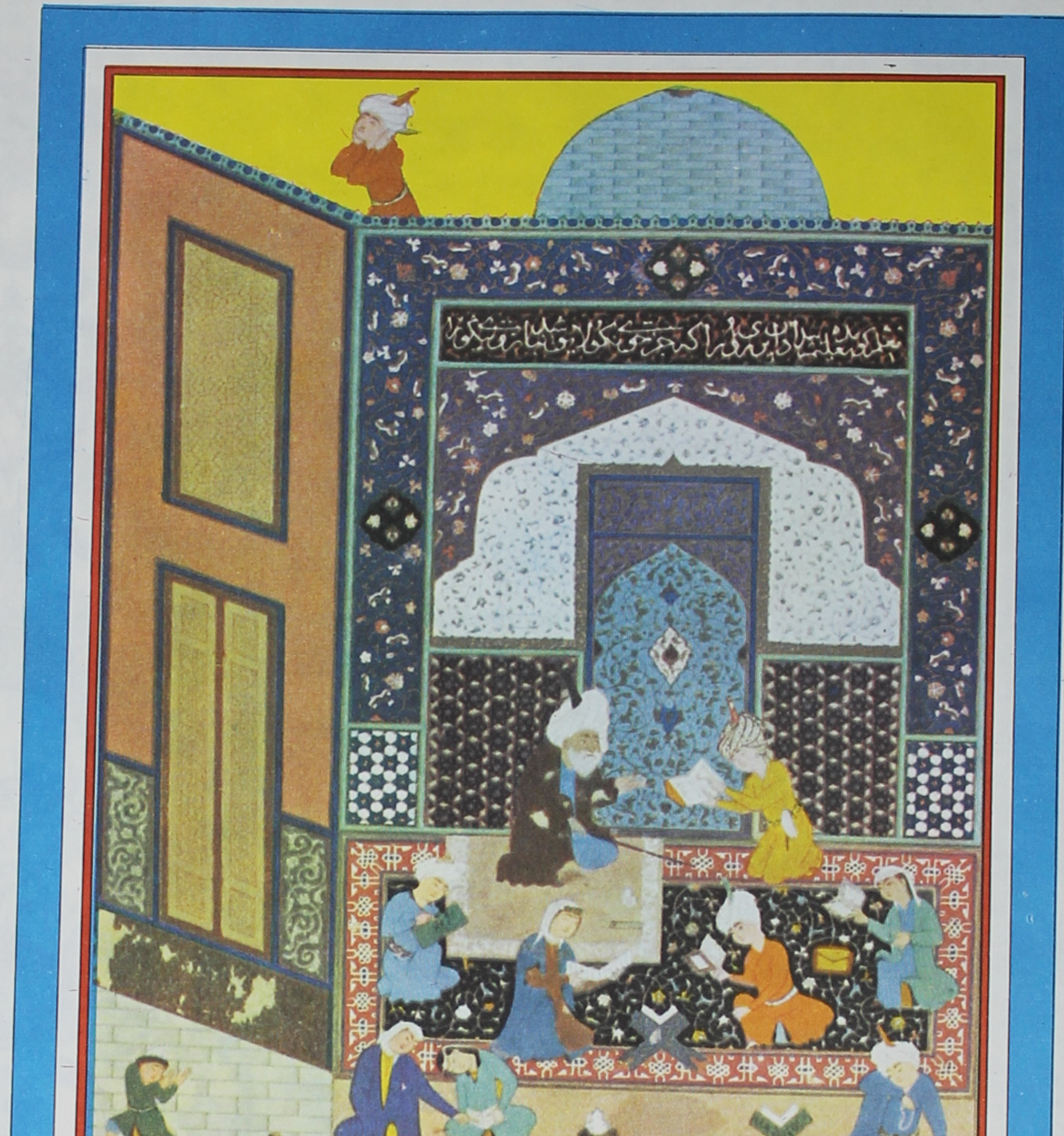
* * *

جب لوح جبین پہ نقش پنہان ہین یار — ہر اچھے برے کا ہے قلم سے اظہار

جو ہو نا ہو نا تھا وہ سب ٹانک چکے — اب غم برا اور جد و جد سب بیکار

بخط پورمنظوری ۱۳۴۷





The Moving Finger writes; and, having writ,
Moves on: nor all your Piety nor Wit
Shall lure it back to cancel half a Line,
Nor all your Tears wash out a Word of it.

* * *

O coeur, puisqu'en ce Monde, au fond tout
est chimère,
Pourquoi tant de soucis devant ce long
calvaire?
Obéis au Destin et supporte le mal,
Car la plume ne peut revenir en arrière.

* * *

Es schreibt die Hand, und schreibt und damit
gut.
Weder dein Witz noch all dein Glaubensmut
Ruft sie zurück, dass sie ein Wort nur tilgt
Kein Tüttelchen löscht deiner Tränen Flut.

Rubáiyát of

OMAR KHAYYÁM



after Death, without hope of any posthumous Beatitude in another world to compensate for all one's self-denial in this. Lucretius' blind Divinity certainly merited, and probably got, as much self-sacrifice as this of the Sufi; and the burden of Omar's Song—if not "Let us eat"—is assuredly—"Let us drink, for To-morrow we die!" And if Háfiz meant quite otherwise by a similar language, he surely miscalculated when he devóted his Life and Genius to so equivocal a Psalmody as, from his Day to this, has been said and sung by any rather than Spiritual Worshippers.

However, as there is some traditional presumption, and certainly the opinion of some learned men, in favour of Omar's being a Sufi—and even something of a Saint—those who please may so interpret his Wine and Cup-bearer. On the other hand, as there is far more historical certainty of his being a Philosopher, of scientific Insight and Ability far beyond that of the Age and Country he lived in; of such moderate worldly Ambition as becomes a Philosopher, and such moderate wants as rarely satisfy a Debauchee; other readers may be content to believe with me that, while the Wine Omar celebrates is simply the Juice of the Grape, he bragged more than he drank of it, in very defiance perhaps of that Spiritual Wine which left its Votaries sunk in Hypocrisy or Disgust.

Edward FitzGerald

the Quatrains in the Ṭeheran, as in the Calcutta, Copies, are spurious; such *Rubáiyát* being the common form of Epigram in Persia. But this, at best, tells as much one way as another; nay, the Sufi, who may be considered the Scholar and Man of Letters in Persia, would be far more likely than the careless Epieure to interpolate what favours his own view of the Poet. I observe that very few of the more mystical Quatrains are in the Bodleian MS. which must be one of the oldest, as dated at Shiraz, A.H. 865, A.D.1460. And this, I think, especially distinguishes Omar (I cannot help calling him by his—no, not Christian—familiar name) from all other Persian Poets: That, whereas with them the Poet is lost in his Song, the Man in Allegory and Abstraction; we seem to have the Man—the *Bonhomme*—Omar himself, with all his Humours and Passions, as frankly before us as if we were really at Table with him, after the Wine had gone round. I must say that I, for one, never wholly believed in the Mysticism of Háfiz. It does not appear there was any danger in holding and singing Sufi Pantheism, so long as the Poet made his Salaam to Mohammed at the beginning and end of his Song. Under such conditions Jeláluddín, Jámi, Attár, and others sang; using Wine and Beauty indeed as Images to illustrate, not as a Mask to hide, the Divinity they were celebrating. Perhaps some Allegory less liable to mistake or abuse had been better among so inflammable a People: much more so when, as some think with Háfiz and Omar, the abstract is not only likened to, but identified with, the sensual Image; hazardous, if not to the Devotee himself, yet to his weaker Brethren; and worse for the Profane in proportion as the Devotion of the Initiated grew warmer. And all for what? To be tantalised with Images of sensual enjoyment which must be renounced if one would approximate a God, who according to the Doctrine, *is* Sensual Matter as well as Spirit, and into whose Universe one expects unconsciously to merge

habitués maintenant á l'étrangeté des expressions si souvent employées par Khéyam pour rendre ses pensées sur l'amour divin, et á la singularité de ses images trop orientales, d'une sensualité quelquefois révoltante, n'auront pas de peine á se persuader qu'il s'agit de la Divinité, bien que cette conviction soit vivement discutée par les moullahs musulmans et même par beaucoup de laïques, qui rougissent véritablement d'une pareille licence de leur ocmpatriote á l'égard des choses spirituelles."

bearer, &c., occur in the text—which is often enough—Mons. Nicolas carefully annotates " *Dieu,*" " *La Divinité,*" &c. : so carefully indeed that one is tempted to think that he was indoctrinated by the Sufi with whom he read the Poems. (Note to Rub. ii. p. 8.) A Persian would naturally wish to vindicate a distinguished Countryman; and a Sufi to enrol him in his own sect, which already comprises all the chief Poets of Persia.

What historical Authority has Mons. Nicolas to show that Omar gave himself up " *avec passion à l'étude de la philosophie des Soufis?*" (Preface, p. xiii.) The Doctrines of Pantheism, Materialism, Necessity, &c., were not peculiar to the Sufi ; nor to Lucretius before them; nor to Epicurus before him; probably the very original Irreligion of Thinking men from the first; and very likely to be the spontaneous growth of a Philosopher living in an Age of social and political barbarism, under shadow of one of the Two and Seventy Religions supposed to divide the world. Von Hammer (according to Sprenger's Oriental Catalogue) speaks of Omar as " a Free-thinker, and *a great opponent of Sufism;*" perhaps because, while holding much of their Doctrine, he would not pretend to any inconsistent severity of morals. Sir W. Ouseley has written a note to something of the same effect on the fly-leaf of the Bodleian MS. And in two *Rubáiyát* of Mons. Nicolas' own Edition Suf and Sufi are both disparagingly named.

No doubt many of these Quatrains seem unaccountable unless mystically interpreted; but many more as unaccountable unless literally. Were the Wine spiritual, for instance, how wash the Body with it when dead? Why make cups of the dead clay to be filled with—" *La Divinité*"—by some succeeding Mystic? Mons. Nicolas himself is puzzled by some " *bizarres*" and " *trop Orientales*" allusions and images—" *d'une sensualité quelquefois révoltante*" indeed—which " *les convenances*" do not permit him to translate; but still which the reader cannot but refer to " *La Divinité.*"[1] No doubt also many of

[1] A Note to Quatrain 234 admits that, however clear the mystical meaning of such Images must be to Europeans, they are not quoted without "*rougissant*" even by laymen in Persia— " *Quant aux termes de tendresse qui commencent ce quatrain, comme tant d'autres dans ce recueil, nos lecteurs,*

WHILE the second Edition of this version of Omar was preparing, Monsieur Nicolas, French Consul at Resht, published a very careful and very good Edition of the Text, from a lithograph copy at Teheran, comprising 464 *Rubáiyát*, with translation and notes of his own.

Mons. Nicolas, whose Edition has reminded me of several things, and instructed me in others, does not consider Omar to be the material Epicurean that I have literally taken him for, but a Mystic, shadowing the Deity under the figure of Wine, Wine-bearer, &c., as Háfiz is supposed to do; in short, a Sufi poet like Háfiz and the rest.

I cannot see reason to alter my opinion, formed as it was more than a dozen years ago (1868) when Omar was first shown me by one to whom I am indebted for all I know of Oriental, and very much of other, literature. He admired Omar's Genius so much, that he would gladly have adopted any such Interpretation of his meaning as Mons. Nicolas' if he could.[1] That he could not, appears by his Paper in the *Calcutta Review* already so largely quoted; in which he argues from the Poems themselves, as well as from what records remain of the Poet's Life. And if more were needed to disprove Mons. Nicolas' Theory, there is the Biographical Notice which he himself has drawn up in direct contradiction to the Interpretation of the Poems given in his Notes. (See pp. xiii-xiv of his Preface.) Indeed I hardly knew poor Omar was so far gone till his Apologist informed me. For here we see that whatever were the Wine that Háfiz drank and sang, the veritable Juice of the Grape it was which Omar used, not only when carousing with his friends, but (says Mons. Nicolas) in order to excite himself to that pitch of Devotion which others reached by cries and "*hurlemens*." And yet, whenever Wine, Wine-

[1] Perhaps would have edited the Poems himself some years ago. He may now as little approve of my Version on one side, as of Mons. Nicolas' Theory on the other.

Ruin which their insufficient glimpses only served to reveal; and, pretending sensual pleasure as the serious purpose of Life, only *diverted* himself with speculative problems of Deity, Destiny, Matter and Spirit, Good and Evil, and other such questions, easier to start than to run down, and the pursuit of which becomes a very weary spot at last!

With regard to the present Translation. The original *Rubáiyát* (as, missing an Arabic Guttural, these *Tetrastichs* are more musically called) are independent Stanzas, consisting each of four Lines of equal, though varied, Prosody; sometimes *all* rhyming, but oftener (as here imitated) the third line a blank. Somewhat as in the Greek Alcaic, where the penultimate line seems to lift and suspend the Wave that falls over in the last. As usual with such kind of Oriental Verse, the *Rubáiyát* follow one another according to Alphabetic Rhyme—a strange succession of Grave and Gay. Those here selected are strung into something of an Eclogue, with perhaps a less than equal proportion of the " Drink and make-merry," which (genuine or not), recurs over-frequently in the Original. Either way, the Result is sad enough: saddest perhaps when most ostentatiously merry : more apt to move Sorrow than Anger toward the old Tent-maker, who, after vainly endeavouring to unshackle his Steps from Destiny, and to catch some authentic Glimpse of TO-MORROW, fell back upon TO-DAY (which has outlasted so many To-morrows!) as the only Ground he had got to stand upon, however momentarily slipping from under his Feet.

"Oh, Thou who burn'st in Heart for those who burn
In Hell, whose fires thyself shall feed in turn;
How long be crying, 'Mercy on them, God!'
Why, who art Thou to teach, and He to learn?"

The Bodleian Quatrain pleads Pantheism by way of Justification.

"If I myself upon a looser Creed
Have loosely strung the Jewel of Good deed,
Let this one thing for my Atonement plead:
That One for Two I never did mis-read."

The Reviewer,[1] to whom I owe the Particulars of Omar's Life, concludes his Review by comparing him with Lucretius, both as to natural Temper and Genius, and as acted upon by the Circumstances in which he lived. Both indeed were men of subtle, strong, and cultivated Intellect, fine Imagination, and Hearts passionate for Truth and Justice; who justly revolted from their Country's false Religion, and false, or foolish, Devotion to it; but who fell short of replacing what they subverted by such better *Hope* as others, with no better Revelation to guide them, had yet made a Law to themselves. Lucretius, indeed, with such material as Epicurus furnished, satisfied himself with the theory of a vast machine fortuitously constructed, and acting by a Law that implied no Legislator; and so composing himself into a Stoical rather than Epicurean severity of Attitude, sat down to contemplate the mechanical Drama of the Universe which he was part Actor in; himself and all about him (as in his own sublime description of the Roman Theatre) discoloured with the lurid reflex of the Curtain suspended between the Spectator and the Sun. Omar, more desperate, or more careless of any so complicated System as resulted in nothing but hopeless Necessity, flung his own Genius and Learning with a bitter or humorous jest into the general

[1] Professor Cowell.

was too honest of Heart as well as of Head for this. Having failed (however mistakenly) of finding any Providence but Destiny, and any World but This, he set about making the most of it; preferring rather to soothe the Soul through the Senses into Acquiescence with Things as he saw them, than to perplex it with vain disquietude after what they *might* be. It has been seen, however, that his Worldly Ambition was not exorbitant; and he very likely takes a humorous or perverse pleasure in exalting the gratification of Sense above that of the Intellect, in which he must have taken great delight, although it failed to answer the Questions in which he, in common with all men, was most vitally interested.

For whatever reason, however, Omar, as before said, has never been popular in his own Country, and therefore has been but scantily transmitted abroad. The MSS. of his Poems, mutilated beyond the average Casualties of Oriental Transcription, are so rare in the East as scarce to have reacht Westward at all, in spite of all the acquisitions of Arms and Science. There is no copy at the India House, none at the Bibliothèque Nationale of Paris. We know but of one in England: No. 140 of the Ouseley MSS. at the Bodleian, written at Shiráz, A.D. 1460. This contains but 158 *Rubáiyát*. One in the Asiatic Society's Library at Calcutta (of which we have a copy), contains (and yet incomplete) 516, though swelled to that by all kinds of Repetition and Corruption. So Von Hammer speaks of *his* Copy as containing about 200, while Dr. Sprenger catalogues the Lucknow MS. at double that number.[1] The Scribes, too, of the Oxford and Calcutta MSS. seem to do their Work under a sort of Protest; each beginning with a Tetrastich (whether genuine or not), taken out of its alphabetical order; the Oxford with one of Apology; the Calcutta with one of Expostulation, supposed (says a Notice prefixed to the MS.) to have arisen from a Dream, in which Omar's mother asked about his future fate. It may be rendered thus:—

[1] "Since this paper was written" (adds the Reviewer in a note), "we have met with a Copy of a very rare Edition, printed at Calcutta in 1836. This contains 438 Tetrastichs, with an Appendix containing 54 others not found i[illegible] e MSS."

Years after, when I chanced to revisit Naishápúr, I went to his final resting-place, and lo! it was just outside a garden, and trees laden with fruit stretched their boughs over the garden wall, and dropped their flowers upon his tomb, so that the stone was hidden under them." ' "

Thus far—without fear of Trespass—from the *Calcutta Review*. The writer of it, on reading in India this story of Omar's Grave, was reminded, he says, of Cicero's Account of finding Archimedes' Tomb at Syracuse, buried in grass and weeds. I think Thorwaldsen desired to have roses grow over him; a wish religiously fulfilled for him to the present day, I believe. However, to return to Omar.

Though the Sultán "shower'd Favours upon him," Omar's Epicurean Audacity of Thought and Speech caused him to be regarded askance in his own Time and Country. He is said to have been especially hated and dreaded by the Sufis, whose Practice he ridiculed, and whose Faith amounted to little more than his own, when stript of the Mysticism and formal recognition of Islamism under which Omar would not hide. Their Poets, including Háfiz, who are (with the exception of Firdausi) the most considerable in Persia, borrowed largely, indeed, of Omar's material, but turning it to a mystical Use more convenient to Themselves and the People they addressed; a People quite as quick of Doubt as of Belief; as keen of Bodily Sense as of Intellectual; and delighting in a cloudy composition of both, in which they could float luxuriously between Heaven and Earth, and this World and the Next, on the wings of a poetical expression, that might serve indifferently for either. Omar

so naturally—and when one remembers how wide of his humble mark the noble sailor aimed—so pathetically told by Captain Cook—not by Doctor Hawkesworth—in his Second Voyage (i. 374). When leaving Ulietea, "Oreo's last request was for me to return. When he saw he could not obtain that promise, he asked the name of my *Marai* (burying-place). As strange a question as this was, I hesitated not a moment to tell him 'Stepney;' the parish in which I live when in London. I was made to repeat it several times over till they could pronounce it; and then 'Stepney Marai no Toote' was echoed through an hundred mouths at once. I afterwards found the same question had been put to Mr. Forster by a man on shore; but he gave a different, and indeed more proper answer, by saying, 'No man who used the sea could say where he should be buried.'"

the French have lately republished and translated an Arabic Treatise of his on Algebra.

"His Takhallus or poetical name (Khayyám) signifies a Tent-maker, and he is said to have at one time exercised that trade, perhaps before Nizám-ul-Mulk's generosity raised him to independence. Many Persian poets similarly derive their names from their occupations; thus we have Attár, 'a druggist,' Assár, 'an oil presser,' etc.[1] Omar himself alludes to his name in the following whimsical lines:—

"'Khayyám, who stitched the tents of science,
Has fallen in grief's furnace and been suddenly burned;
The shears of Fate have cut the tent ropes of his life,
And the broker of Hope has sold him for nothing!'

"We have only one more anecdote to give of his Life, and that relates to the close; it is told in the anonymous preface which is sometimes prefixed to his poems; it has been printed in the Persian in the Appendix to Hyde's *Veterum Persarum Religio*, p. 499; and D'Herbelot alludes to it in his Bibliothèque, under *Khiam*.—[2]

"'It is written in the chronicles of the ancients that this King of the Wise, Omar Khayyám, died at Naishápúr in the year of the Hegira, 517 (A.D. 1123); in science he was unrivalled,—the very paragon of his age. Khwájah Nizámi of Samarcand, who was one of his pupils, relates the following story: "I often used to hold conversations with my teacher, Omar Khayyám, in a garden; and one day he said to me, 'My tomb shall be in a spot where the north wind may scatter roses over it.' I wondered at the words he spake, but I knew that his were no idle words.[3]

[1] Though all these, like our Smiths, Archers, Millers, Fletchers, etc., may simply retain the Surname of an hereditary calling.

[2] "*Philosophe Musulman qui a vecu en Odeur de Sainteté dans sa Religion, vers la Fin du premir et le Commencement du second Siècle*," no part of which, except the *Philosophe*, can apply to our Khayyám.

[3] The Rashness of the Words, according to D'Herbelot, consisted in being so opposed to those in the Korán: "No Man knows where he shall die."—This story of Omar reminds me of another

Crusaders as the OLD MAN OF THE MOUNTAINS, and spread terror through the Mohammedan world; and it is yet disputed whether the word *Assassin*, which they have left in the language of modern Europe as their dark memorial, is derived from the *hashish*, or opiate of hemp-leaves (the Indian *bhang*), with which they maddened themselves to the sullen pitch of oriental desperation, or from the name of the founder of the dynasty, whom we have seen in his quiet collegiate days, at Naishápúr. One of the countless victims of the Assassin's dagger was Nizám-ul-Mulk himself, the old school-boy friend.[1]

"Omar Khayyám also came to the Vizier to claim his share; but not to ask for title or office. 'The greatest boon you can confer on me,' he said, 'is to let me live in a corner under the shadow of your fortune, to spread wide the advantages of Science, and pray for your long life and prosperity.' The Vizier tells us, that, when he found Omar was really sincere in his refusal, he pressed him no further, but granted him a yearly pension of 1200 *mithkáls* of gold, from the treasury of Naishápúr.

"At Naishápúr thus lived and died Omar Khayyám, 'busied,' adds the Vizier, 'in winning knowledge of every kind, and especially in Astronomy, wherein he attained to a very high pre-eminence. Under the Sultanate of Malik Shah, he came to Merv, and obtained great praise for his proficiency in science, and the Sultán showered favours upon him.'

"When Malik Shah determined to reform the calendar, Omar was one of the eight learned men employed to do it; the result was the *Jaláli* era (so called from *Jalál-ud-din*, one of the king's names)—'a computation of time,' says Gibbon, 'which surpasses the Julian, and approaches the accuracy of the Gregorian style.' He is also the author of some astronomical tables, entitled Zíji-Malikshâhí," and

[1] Some of Omar's *Rubáiyát* warn us of the danger of Greatness, the instability of Fortune, and while advocating Charity to all Men, recommending us to be too intimate with none. Attár makes Nizám-ul-Mulk use the very words of his friend Omar [*Rub.* xxviii], "When Nizám-ul-Mulk was in the Agony (of Death) he said, 'Oh God! I am passing away in the hand of the wind.'"



highest natural powers; and we three formed a close friendship together. When the Imám rose from his lectures, they used to join me, and we repeated to each other the lessons we had heard. Now Omar was a native of Naishápúr, while Hasan Ben Sabbáh's father was one Ali, a man of austere life and practice, but heretical in his creed and doctrine. One day Hasan said to me and to Khayyám, 'It is a universal belief that the pupils of the Imám Mowaffak will attain to fortune. Now, even if we *all* do not attain thereto, without doubt one of us will; what then shall be our mutual pledge and bond?' We answered, 'Be it what you please.' 'Well,' he said, 'let us make a vow, that to whomsoever this fortune falls, he shall share it equally with the rest, and reserve no pre-eminence for himself.' 'Be it so,' we both replied, and on those terms we mutually pledged our words. Years rolled on, and I went from Khorásán to Transoxiana, and wandered to Ghazni and Cabul; and when I returned, I was invested with office, and rose to be administrator of affairs during the Sultanate of Sultán Alp Arslan.

"He goes on to state, that years passed by, and both his old school-friends found him out, and came and claimed a share in his good fortune, according to the school-day vow. The Vizier was generous and kept his word. Hasan demanded a place in the government, which the Sultán granted at the Vizier's request; but discontented with a gradual rise, he plunged into the maze of intrigue of an oriental court, and, failing in a base attempt to supplant his benefactor, he was disgraced and fell. After many mishaps and wanderings, Hasan became the head of the Persian sect of the *Ismailians,*—a party of fanatics who had long murmured in obscurity, but rose to an evil eminence under the guidance of his strong and evil will. In A.D. 1090, he seized the castle of Alamút, in the province of Rúdbar, which lies in the mountainous tract south of the Caspian Sea; and it was from this mountain home he obtained that evil celebrity among the

OMAR KHAYYAM

OMAR KHAYYÁM was born at Naishápúr in Khorásán in the latter half of our Eleventh, and died within the First Quarter of our Twelfth Century. The slender Story of his Life is curiously twined about that of two other very considerable Figures in their Time and Country: one of whom tells the Story of all Three. This was Nizám-ul-Mulk, Vizier to Alp Arslan the Son, and Malik Shah the Grandson, of Toghrul Beg the Tartar, who had wrested Persia from the feeble Successor of Mahmud the Great, and founded that Seljukian Dynasty which finally roused Europe into the Crusades. This Nizám-ul-Mulk, in his *Wasiyat*—or *Testament*—which he wrote and left as a Memorial for future Statesmen—relates the following, as quoted in the *Calcutta Review*, No. 59, from Mirkhond's *History of the Assassins.*

"One of the greatest of the wise men of Khorásán was the Imám Mowaffak of Naishápúr, a man highly honoured and reverenced,—may God rejoice his soul; his illustrious years exceeded eighty-five, and it was the universal belief that every boy who read the Koran or studied the traditions in his presence, would assuredly attain to honour and happiness. For this cause did my father send me from Tús to Naishápúr with Abd-us-samad, the doctor of law, that I might employ myself in study and learning under the guidance of that illustrious teacher. Towards me he ever turned an eye of favour and kindness, and as his pupil I felt for him extreme affection and devotion, so that I passed four years in his service. When I first came there, I found two other pupils of mine own age newly arrived, Hakim Omar Khayyám, and the ill-fated Ben Sabbáh. Both were endowed with sharpness of wit and the

EQBĀL

Rubaiyat of Hakim Omar Khayyam
Preface by Edward FitzGerald

Persian Calligraphy By - Manzori

Border Design By - Sandoghi

Miniatures By - Behzad, Zavieh, Tajvidi Khoshnevis Zadeh, Sandoghi Khajeh

Printed By Eghbal Printing and Publishing Organisation
15 Booshehr Street, Dr Shariati Avenue,
Tehran, Iran

Rubáiyát of

OMAR KHAYYÁM

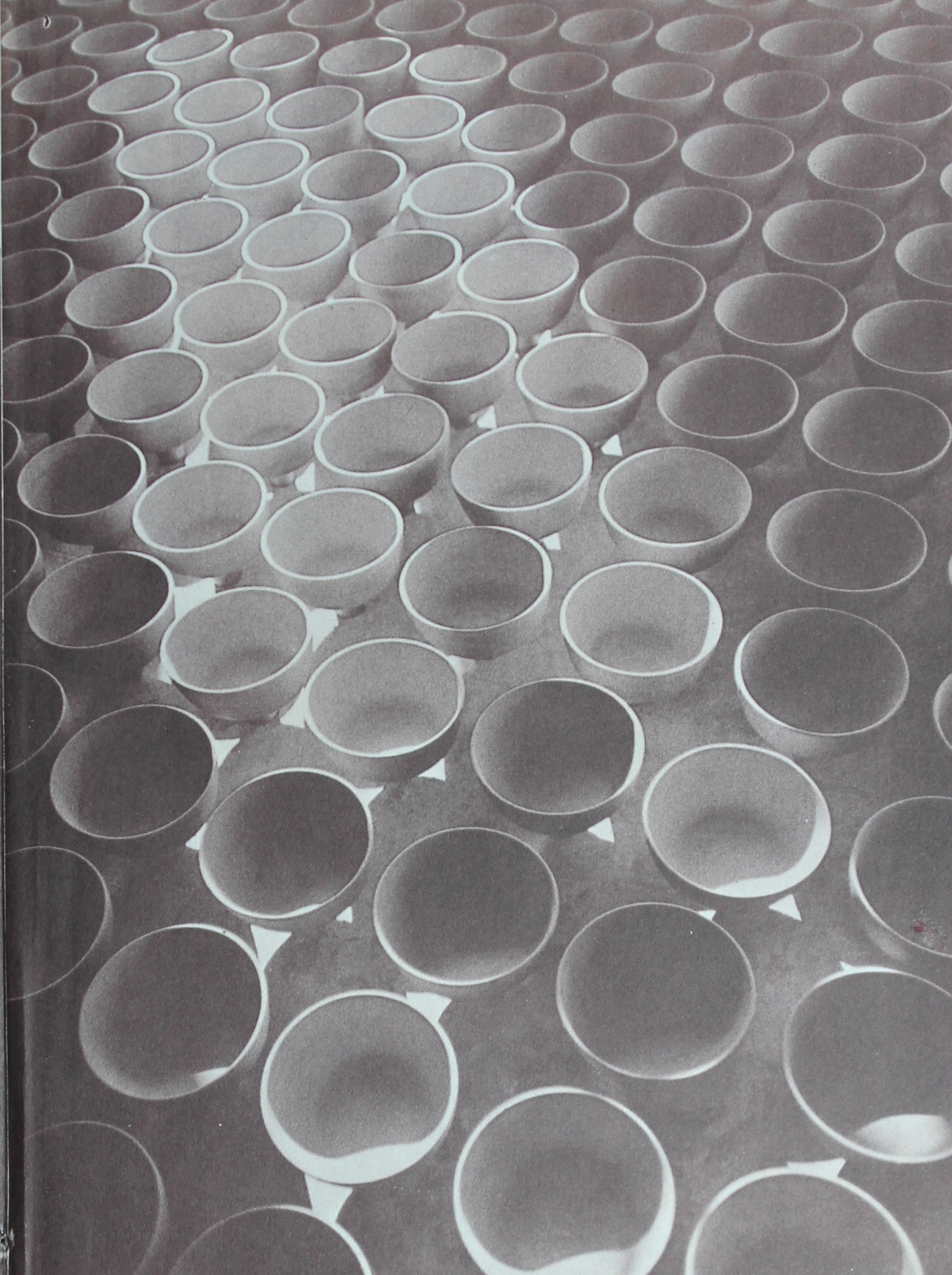
Rendered into English verse by

EDWARD FITZGERALD

اقبال

EQBAL

Tehran, Iran





RUBÁIYÁT OF OMAR KHAYYÁM

اقبال

بها ۲۸۰ تومان